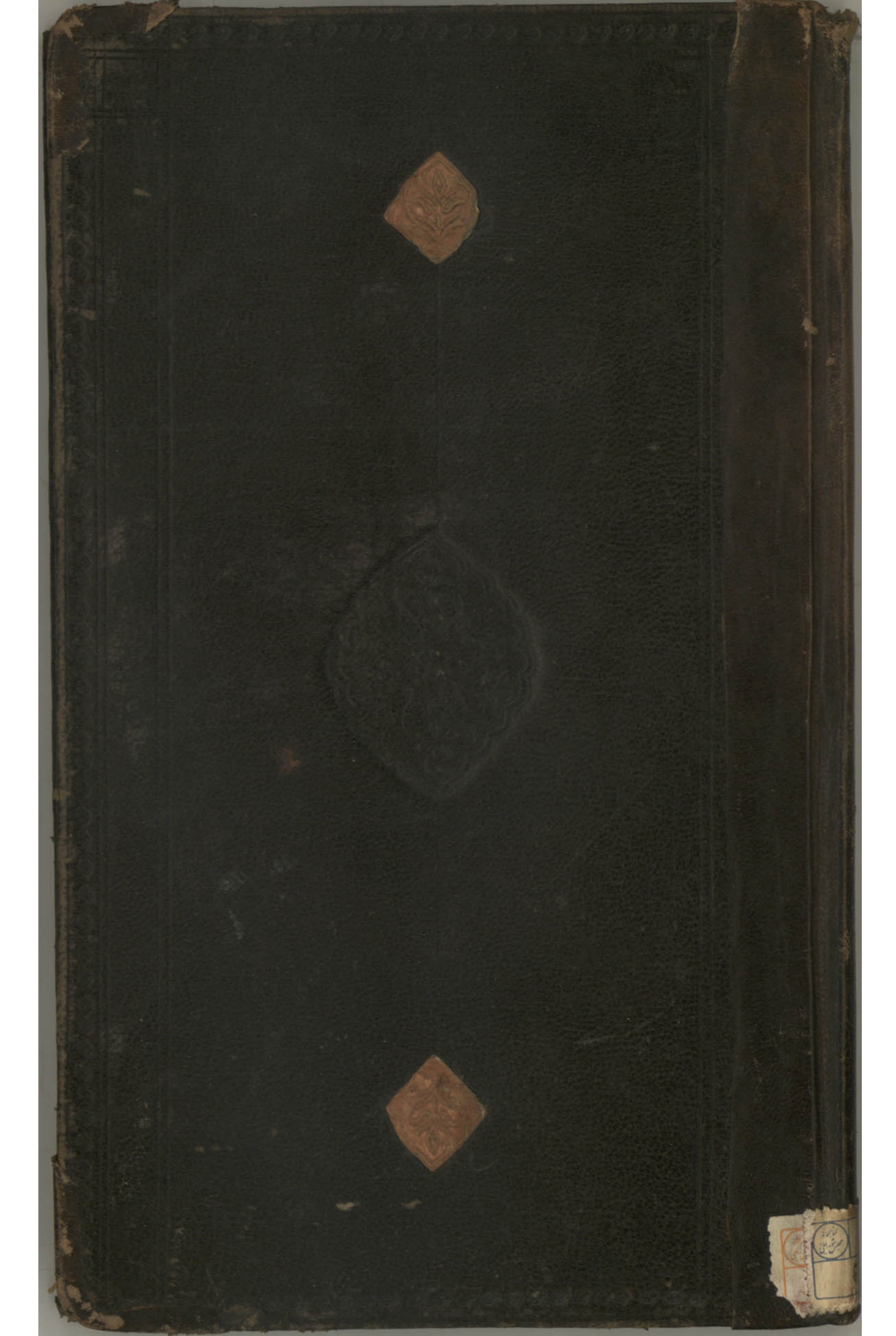
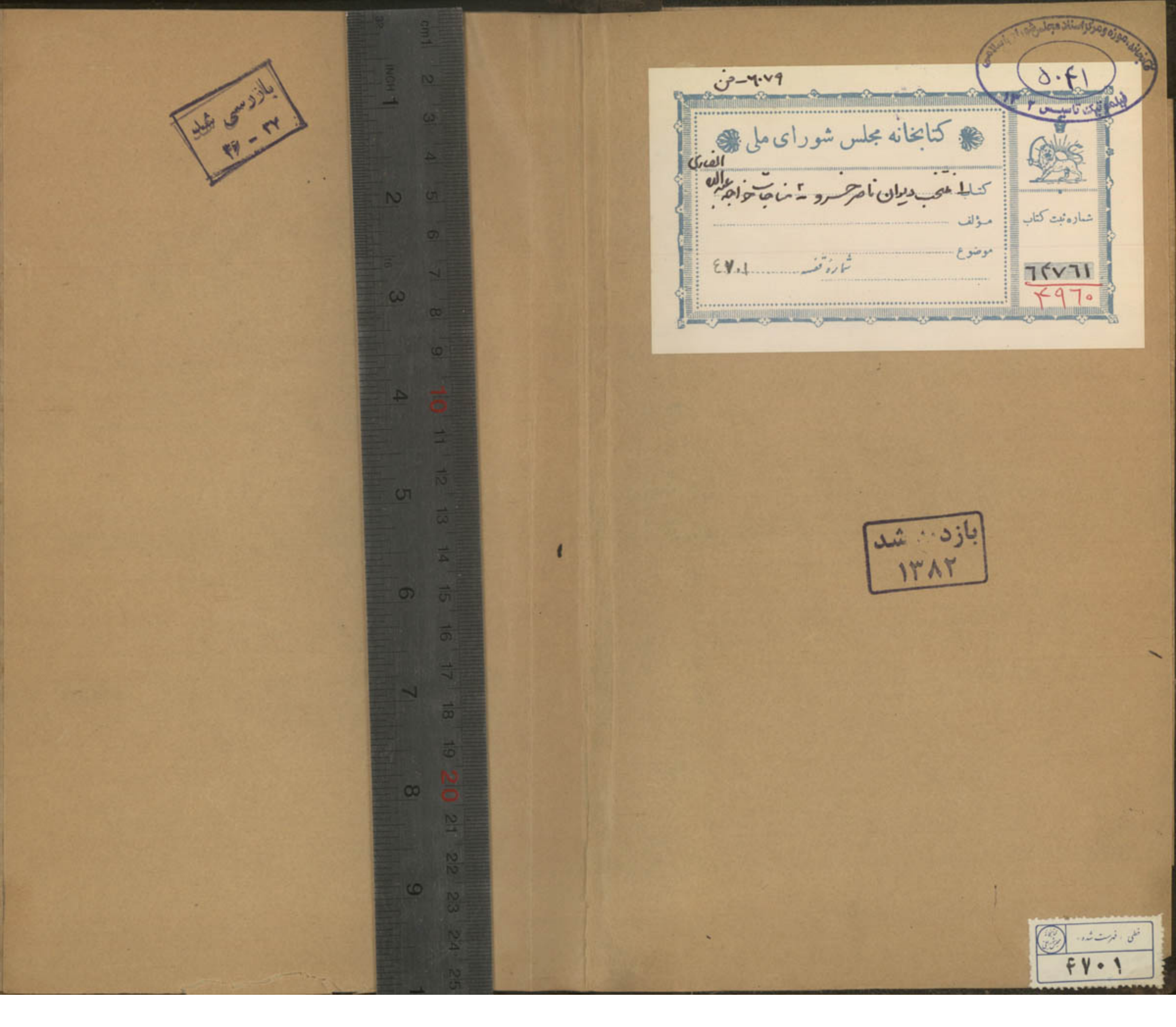
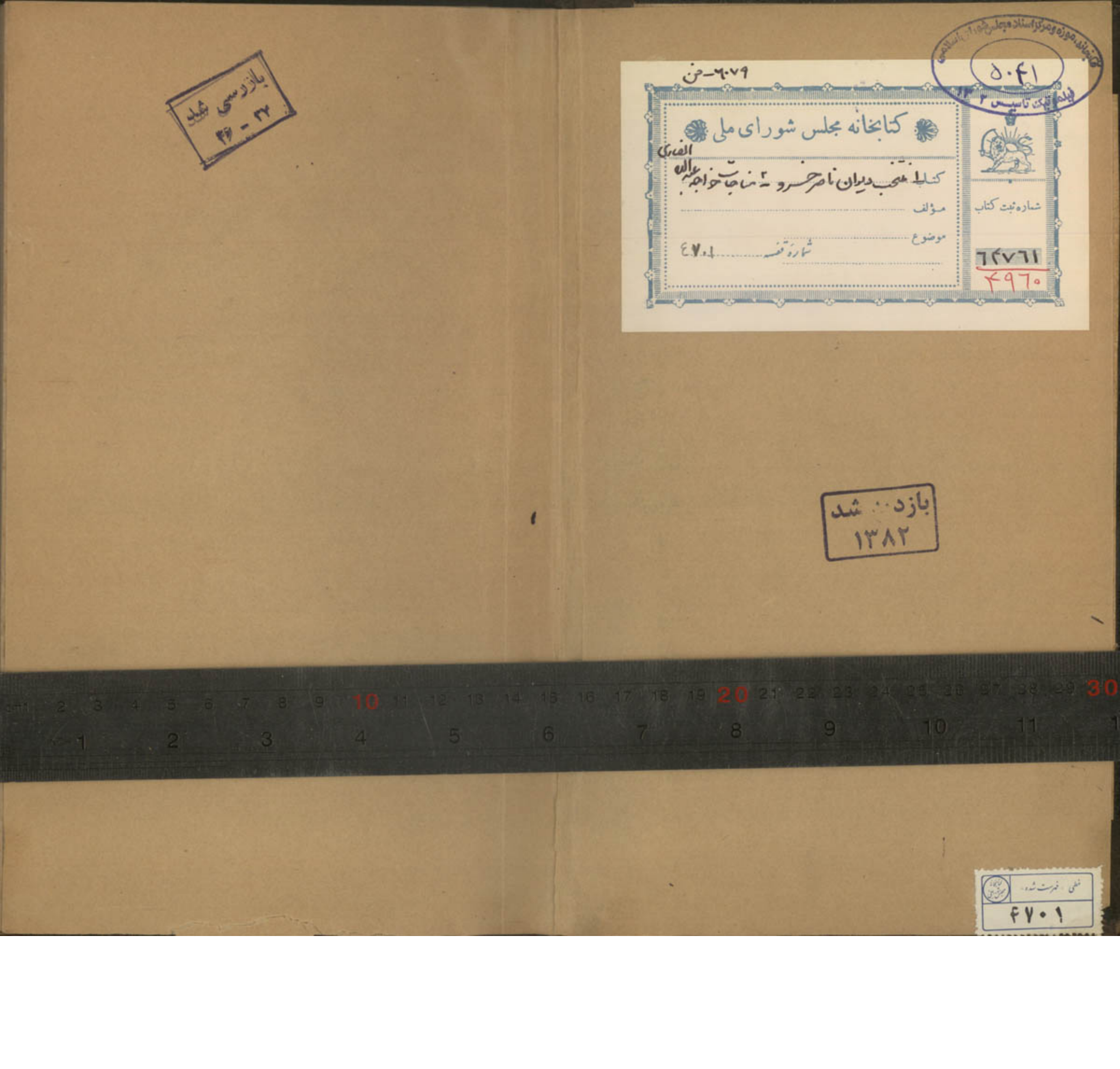
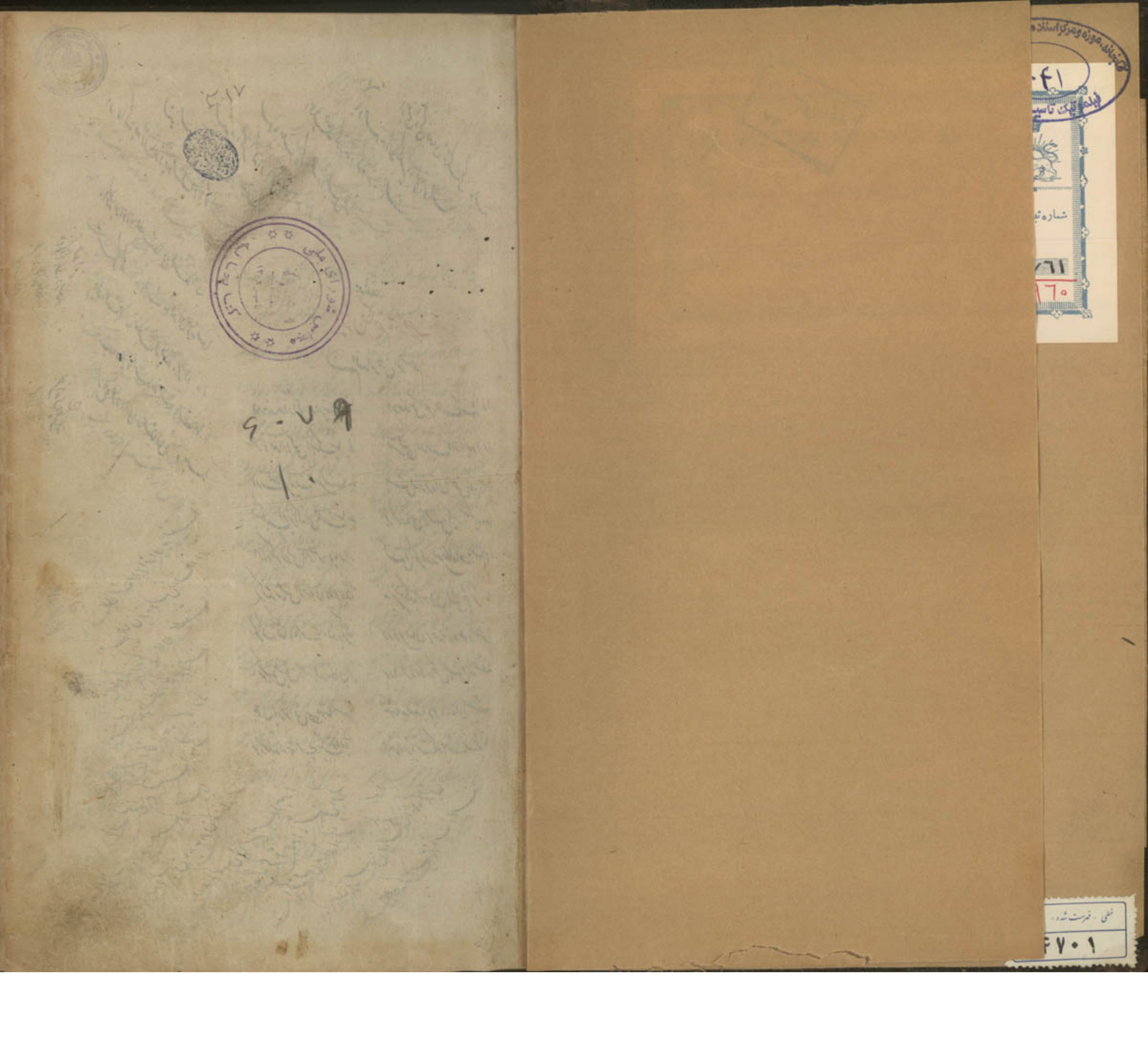



بازرسی شد
۴۲ - ۴۶
۶۰۷۹-حن
۵۰۴۱
کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب منتخب دیوان ناصرخسرو + مناجات خواجه عبدالله الفهرس
مؤلف
موضوع
شماره ثبت کتاب
۶۴۷۶۱
۴۹۶۰
شماره قفسه ۴۷۰۱
بازد... شد
۱۳۸۲
۴۷۰۱



بازرسی شد
۳۷ - ۴۶
کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب: منتخب دیوان ناصر خسرو ۲: مناجات خواجه عبدالله انصاری
مؤلف
موضوع
شمارهٔ قفسه ۴۷۰۱
شماره ثبت کتاب
۶۴۷۶۱
۴۹۶۰
۵۰۴۱
بازدید شد
۱۳۸۲
۴۷۰۱





هو الله

دیوان حکیم ناصر خسرو

بسم الله الرحمن الرحیم





چون نگنجم بیش از اینش خوار که او | برکند از پیش خویش خوار مرا
هر که زین درد سر نخواهد رخصم | گو بغم درد و سر مدار مرا
هر که بیاید بکار نیستش | نیست بکار او همان بکار مرا
چند بگشت این زمانه بر سر من | گرد جهان گرد خنگ سیار مرا
یار من غمگسار بود کنون | غم بفرزند است غمگسار مرا
گر تو ازان روز کار چه اشد | نیز دگر بگر پیش یار مرا
نیز نخواهد گزید اگر بهشتیم | زین پس از آسیب یار مرا
من نه پسندم ترا نه تو کنون | چون نه پسندی همی تو یار مرا
بسته تو دیگر به آشکار مکر | بسته کی بود آشکار مرا
یار من امروز علم و طاعت و بس | شاید اگر نیستی تو یار مرا
شاید اگر نیست بر در ملکی | جز بدر کردگار بار مرا
نیز نخواهم سوی کسی که کند | منت او پشت زیر بار مرا
چون نگنجم بر کسی ستم نبود | حشمت این همتم بکار مرا
من که ازین پس سوی کرت کسی | باید ازین زشت کار عار مرا

چون

همت و کشتم و زبان و سخن | هر سه چون کشت شکار مرا
دهر همی گوید که بر سفرم | تنگ بکش سخت در کنار مرا
دهر چه چیز است عمر سوی خرد | گرد بجز عمر مدار مرا
عمر شد آن مایه بود ازیش دهن | ماند ازو سود از کار مرا
راهبری بود سوی عمر اید | این عددی عمر شمار مرا
این عددی عمر بود رهبر ما | سوی خرد داد رهگذار مرا
سنگ سیه لعل از قیاس خرد | گرد چنین در شاهوار مرا
خار خلف بودم از مثال خرد | سرو سهی کرد و کشت یار مرا
مار زحرص گشت پر از نور مرا | سر ز خرد گشت پر خمار مرا
پیش روم عقل بود با جهان در | گرد کلکت چنین شمار مرا
بر سر من تاج دین نهاد خرد | دین هنری کرد و برد بار مرا
از خطر آتش و عذاب ابد | دین خرد کرد در حصار مرا
دین چو دلم پاک دید گشت بلا | بین بدل پاک پر نگار مرا
پیش دل اندر بکی نشست کهسم | ورعمل و علم کن نثار مرا

اگر لاله پر نور شد چون ستاره | چو از روی بنشد رخ صورتگر برا
تو با هوش و رای از نکو محضران چون | همی بر نگیری نکو محضری را
نگه کن که ماند همی نرگس نو | ز بس سیم و زر تاج اسکندری را
درخت ترنج از برو برگ رنگین | حکایت کند کله قیصری را
سپیدار ماندست بی هیچ چیزی | از یراک گیرند ستمگری را
اگر تو از آموختن سر بتابی | نجوید سر تو همی سروری را
بسوزند چوب درختان بی بر | سزا خود همین است مر بی بری را
درخت تو گر بار دانش بگیرد | بزیر آوری چرخ نیلوفری را
اگر گشتری ای برادر گرافه | به دانش دبیری دانشوری را
کسانی مشتهابت نکو نهاد | مر الفغدن راحت آن سری را
کی ایمن چوان هرز نطق است لیکن | خطر چیست با زرد کلک دری را
بگیر بدان مادر علم حق را | که شایسته دیدش برای قیصر را
بها ردن ما مادر تو کسی برازد | بنعمت دستی بدان سامری را
ترا خاطر قید علوم است و خاطر | چو زنجیر مرمرکب لشکری را

برهی گر بکشی تو همی را | نه بینی بگر هیچش بر تر برا
گر بعقل رسید خواهی بنشسته | نشانده در انگشتری شیر را
بشوری اما که خرما بدش بشست | نشوید خرابات هر چیز برا
ببین گرت باید که بینی بظاهر | از و صورت و معنی تدبیر را
نبارد نظر کرد ای نور عقلش | که در تن خشم خرد ظاهر را
اگر ظاهری مکن سیر الحقی | بطاعت برون کن زدل این هوا را
ولیکن بفرهنگ سوی دانا | اگر جویدی حکمت و فر را
مرا هیچ خود خرهی چنین شمارد | چه ماند همی عاقل را کنیز را
نه بیند که پیشش همی نظم و نثرم | چو دیبا کند کاغذ و فر را
بخوان هر دو دیوان من تا ببینم | یکی گشته با عنصری بحتری را

قصیده

ای روی داده صحبت دنیا را | بالان و بر فرشته آوا را
قدت چو سرو و روی تو چون دیبا | دار آسته بد سپاه دنیا را
شادی بدین بهار چو بی منی | چون بوستان خرد صحرا را
برنا کند نسیم لعنون اکنون | این پیر گشته صورت زیبا را

بپرس که کرد کار چرا کرد نیست | این گنبد بلند و رخ خضرا را
ویران همی ز بهر چه خواهد کرد | باز این بزرگ صنع مهیا را
چون بنده کرد در رش بنده آنکه | این جان کارجوی بی همتا را
وین جان که باشد چه مجرد شد | وانجا که بایدش این شیدا را
چون کار از پس چندین عجب | امروز بر سکندر و دارا را
بهمن کجا شده و نه کی قارن | زان پس که قهر کرد همه اعدا را
رستم چرا کو انه بر و از برگ | آن تیر پر چنگل عنقا را
اسا کجا شدند و کجا آنها | زین بار بپرس لجیره دانا را
غره مشو بزور و توانایی | کاخر ضعیف است توانا را
بر مار سیدن از چه و چند اوجل | عارت شود رسیدن بر ما را
نشنوده که چند به بر سبز اوست | بنغر جدای بحیر آسا را
والحکمت بهمکس و عالم | نادیده بر تعلم دانا را
بشرین و سرخ گشت چنان خرما | چون بر گرفت شکر گرما را
بر ارس بکار باش شکیبا که | زیراک نصرت الله شکیبا را

ایشان همه سروران دین‌اند | چون دشمن تو نهند بر تارا
بشناس امام و سید راد که | قیس را الکو و حلیه پیدا را
حجت بعقل کوی و مکن در | با خلق هم جنگ و معادا را
در عقل واجبست یکی کلمه | این نقشهای خیره هر جا را
او را اگر بیند ماه بی روان | مرجع بدوست این همه اشیا را
او را اگر شناخته بی شک | دانسته زمولد مولد را
توحید تو تمام بدو کردد | گر قابلی تو واحد یکتا را
رازیست اینکه را نه دانسته | اینجا درین بهایم غوغا را
از راه دو بهل هر کو بد | من دیده‌ام شفیه بکار را
کان کورهان خسلو بر فش | چند سوار دلدل اشهبا را
حجت ز هر شعب حیدر گشت | این خوب و خوش قصیده غرا را

وله

نیکوی جمت خوش صورا برنا | دیبات را الکو و خوش جلا
بنگر که برا این نور را چو میدانی | است نکو و خوش روی دانا

شاید

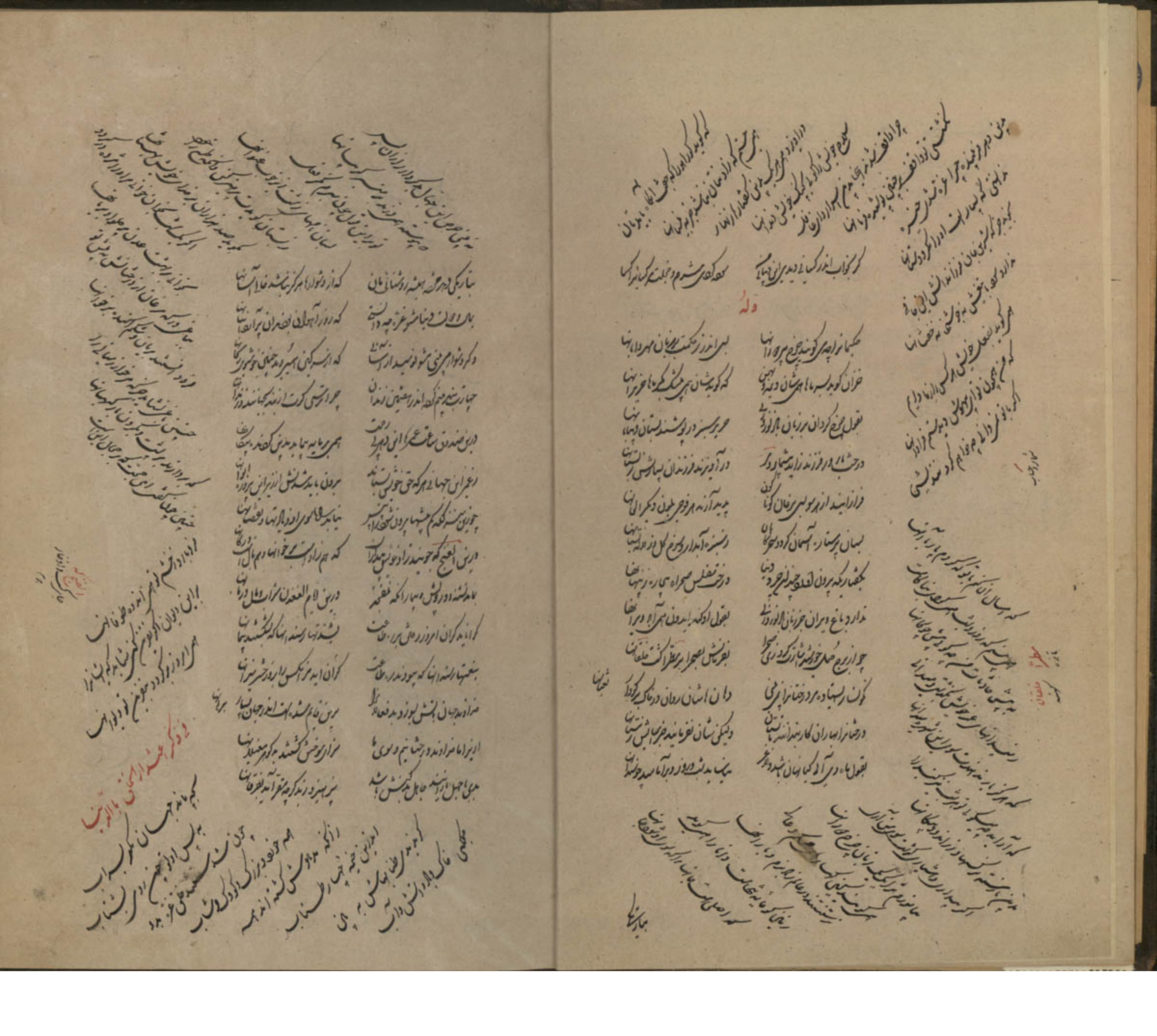
شاید که ز بیم و شرم رسوائی | در جستن علم بنی کینه بکیت
ما نورفشت خدای با تراده سرا | چون عور برهنه گشت هر کاسا
برا برس کیمه چه بود بیگ از ان اسما | سکر بدروغ عامه و غوغا
تا نام کسی نکفت تا سوزی | در مجمع خلق چون کنیش ادا
از نام بنا معارارن با بد | چون عقلت نه هوش بود جویا
خورسند شو بنام بی معنی | نام تهی است ای خرد عنقا
این عالم مرده بوی بس تا | وان عالم زنده وارث واحد
موی همه چیز را بنا | این نام روند بر زبان ها
ونام دیگر نبار روم نهند | این را که تو خواهش همی فرما
بوی است نه عین و لون و بی | نام معروف عنبر سارا
چندین عجب زجه بدید آید | از خاک بزیر گنبد خضرا
این راستی است و نار وان هر کو | وان بی سخنت این سیم کویا
این زشت و سپید ان سیه نیکو | ان گند نیم و این خوش و دیبا
از غایه جسم وار کی صانع | یا قوت چرا ابن وان مینا

وانرا که فلک برا و گردد — ایزد کشش بکوی خیز ای شیدا
کان بنده ایزد است و فرمان بر — سودای جنان ای را مدان بوالد
در راز جدا اگر نه آگه — بر حجت دین جدا کنی سعفرا

وله

ای گشته جهان و دیده داش را — صد بار زمین هر داش را
بر لفظ زمانه هر شبان روز — بسیار ستوده کار دانش را
گفتست ترا که چه مقام من — چند کنی طلب معاش را
تا دید به دوستان و یاران — تم نیست غمت معاش را
بر یخ بنویس چون کند وعظ — گفتار محال و قول فاش را
چون چاشت کند کو لیس بچو — تو ساخته باش کار چاشت را
گر بر تو سلام خویش کند روز — دشنام شمار هر سلامش را
کس را ز نظام دهر جای — گور خفته گرد نظامش را
وز باب زمام خویش بر بود — تا زو برود باب ماش را
پرهیز کن از جهان بیچاره — ای گشته جهان و دیده داش را

راه دست بگوی جز بگو آنوشی — پاسخ بده ای پسر بیاش را
بگذارش تا بدین همی خرد — دنیای مزور و حطامش را
منکر بمشو جزا از رحمت — رخسار خلک چون رعاش را
هل تا بکشد بگرزی دوزخ — دیوار پس خویش لکاش را
بر را امام خویش بسپارد — او را بسپرد و ماش را
دیوانت حریص و کام او جویش — بشناس بهوش دیو کاش را
چون صورت را دیو را دید — بگذار طریقت نقاش را
وانکه بگذار شکر ایزد را — این نیست و نعمت تمامش را
واهبت بزرگ شکر او بر تو — بگذار کنید و جهد داش را
شکری بگذارم — و دیش را
زان به که بر اب — با طمعاش را
پاداش بر کامهای بد که باشد پارسا — پارسا شو تا شوی رهبر اد پارسا
پارسا شو تا شوی پاداش بر آرزو — کار زو هر گز نباشد پادشا بر پارسا
پادشا گشت آرزو بر تو زبی کی تو — جان دراز باید تا این پادشا پارسا



برمثال یکی مشبّه شدی | چند کردی سبابه ومهتاب
ارچه شد همچو آسمان کهن | ان سر سبز وتازه همچو سحاب
هوش خوش این کمینه پیر کهن | از دهان تو درای خوشاب
وان لعاب عقیق رنگ ترا | کرد خوش خوش تر از لعاب خضاب
چند گفتی دبیر ربابه زدی | غزل وشعر بر صفات رباب
بس کن این قصه رباب کنون | رز ورنا الفی شدی چو رباب
چند بینی که می بدر زیدت | طمع وحرص واخوی هرجو کلاب
بس خوانت کشید نخیه سال | بر نبید شراب وآب سراب
کرنه وقت آن آمد | که بدانی سراب را زشراب
همه بکذشت که برتو چو باد | مال وملک ودین درشب وشباب
وین ستمگر جهان لشکر شکست | ربنا کرشهات پر غراب
ماندی انکه خیل خراب غلس | که نشد کنج چند اندر خواب
جست از خواب بیهشی بکشا | خویشتن را بکوی واندر یاب
بس چنین در فن شود اکر کوش | که به پرواز برشد انت عقاب

برخطا

برخطاا گر خدای نه کرد | با تو اندر کتاب خویش خطاب
همچو کرکان ز بود شبه است | نیستی داری از کلاب و ذباب
خوی کرکان همی کنی پیدا | گرچه پوشیده جسد ثیاب
کارهای جبت و بلا به مکن | که بدست چپت دهند کتاب
تخم اگر جو بود جو آرد بر | کچه سیماب را بید ارسیماب
خود نه بینی که عذاب وعنا | چند نماند مرا عنا وعذاب
چند از این روز بر نشید لیثی | که بر تو شود دروان اب
واندرو بر کنا کار بعدل | قطره نآید که بلا رسی ب
چونکه از خیل دیو کمتر بری | در حصار سنت الله بیاب
از پی اسب حیر نباید برو | هاکمردت دیو زیر رکاب
بس نماند است کافتات خدای | سر ز شعرش برآن کند رجی
تو ز غوغای عامه بکشنید | خویشتن را مدر کش و بشتاب
بس یار بد نماز کمن | که بکفته است یاد در محراب
که شود سست زود دیو لعین | زیر نعلین تو بتراب تراب

کی شود زندان تاری بر اسیران خوش‌گوار | گرچه زندان را ز بستان‌ها کنی بستان لقب
علم و حکمت را طلب کن گر طرب جویی همی | تا بشاخ علم و حکمت بر طرب یابی رطب
آنکه گوید های و هوی و بانگ گوید بر زبان | آن کی دیوانگی باشد گران اندر طرب
من بکان در بند مانم از پس دیوانگان | عالم اسرار توفیق از تو خواهم ای رب
اندرین زندان سکان چون بمانم بی ز دار | از که جویم جز ز فضلت راه بیرون ای حسب
جمله گویند بد برادر و نفور از صحبتم | همرهان و هم نشین و هم رفیق و هم نسب
کس کو اندر نامه من کس نگوید نام من | جاهل از تقصیر خویش و عالم از رحم شغب
چند کوشند لئام ای بی خبر زان جهل | در مبارک ذکر خود گفت آن شنیدم بولهب
من برون آیم از این زندان چو اهل نار به | با کسی زان کز دم آتش برون آید ذهب
عامه بر من تهمت دنیا و فضلی بی نهند | بر سرم فضلت ... علو حجه نور و غلب
ور تلا از من بدین دعوی گوا باید گواست | مر مرا هم شعر و هم علم حجاب و هم لقب
سنت‌ها را اگرچه گوش به دهی شود ره | راند کی چرخ پدر آید ز ساعت در نصب
منبر و کرسی اندر خرابات این ... | پیش محراب اندرم باهم ورش ... تعب
عز و ناز اینی دنیا بسی دیدم کنون | رنج و هم دیگمی اندر دین منم ... طلب

بولهب‌وار آن به پشت بر ... | تا نگر آنکه آتش را در گور افکند
گر نه می تو بر شان ... | ... از تو در ایشان ...
بسته کبر از شر و حجت | از پس ایشان برو
تا نمانی عمر با ایشان | اندر کرب
از پس ... چون زنجیر آتش طناب | علت خالی ... خواب
گر تو ضعف است که ... ز تو | هست ... از تو خود در ...
تو چو یکی زنگی با خوب ... | دختر کان تو ... خوب و سماب
... ایشان ز تو اری کنند ... | هست ... ثواب از عقاب
... | ... روی کیهان از ...
... | ... لعاب ...
چند گریزی ... | قبه بی روزن و باب ...
ور تو ... | ... شباب
آب نه چو که لبشوئی همی | شرم کن از روی تو ... آب
چند ... | چند ... عقاب

حاکم در جلوه خوبان بروز | نیم شبان محتسب انجم شراب

خون حسین آن بچشد در صبوح | وین بخورد ز آتش صالح کباب

غر بشو گرچه باواز نرم | عرضه کند بر تو عقاب و ثواب

چنبر [illegible] | با [illegible] ندا و رباب

این شب دین است [illegible] | نیم شبان [illegible] فغان و کلاب

گاه سحر بود [illegible] | برزند از مشرق تیغ آفتاب

باز شود صورت دین را جبین | سهل بود [illegible] حق را صعاب

زیر رکاب و علم فاطمی | نرم شود [illegible] رقاب

خاک خراسان شود از خون [illegible] | زیر پر دشمن [illegible] خضاب

بر سر جهال [illegible] | محتسب او بکند احتساب

گر شود [illegible] علم حق | کور شود چشم خطا را ثواب

چونکه بخواهی [illegible] | ای [illegible] حجاب

چند زمانه [illegible] | مرکب [illegible] رکاب

چند درین بادیه [illegible] | تشنه [illegible] سراب

آن شرابیکه [illegible] | [illegible] شراب

در زمانیکه کسی [illegible] | همه [illegible] صورت شباب

تو بگوئی که این وعده [illegible] | [illegible] خواب

وعده را طاعت [illegible] | [illegible] وعده شتاب

زان شرابیکه تو داری [illegible] | در بهشت است همه عالم [illegible]

[illegible] | بار تو [illegible] سحاب

زان گزین خانه [illegible] | [illegible] غاب

[illegible] | [illegible] جلاب

[illegible] | [illegible] عقاب

چنین بباید که [illegible] | [illegible] زنده [illegible] کباب

چونکه [illegible] | کس [illegible] رباب

پر شود [illegible] | خوش کند [illegible] سراب

ای [illegible] جهان | همچو تشنه [illegible] بر آب

گر [illegible] | چند [illegible] جهان [illegible]

[illegible]

چون بیابی ره تا و بیابی بعلمش برسی | در یکی بیابان من ... سراب

نه سوی سیاه سراب لاله لعل | گرچه از آب خوی لاله که خود سیراب

علم را حجت که عین ... حکیم | علم را آن شوانه که به ... سراب

قول حیوان علت ... | مرد چنین گشت ... زعاب

کس ندانش نرسد جز که ... ازانکه | نبود جز که ... و آغاز سحاب

بار چنین بود اول که ... | قطره آب ... لولوی خوشاب

همچو لولو کند این نور ترا علم و عمل | ره یابی تو ... در ره باب

این بار گرد چشم ... راز جواب | بشنو سوال خوش و جواب ... صواب

بنگر بچشم ... چشم سر بگذر | دیده ... که ... هیچ آب

چشمه ... آب ... این چشمه خوش | این ... ظاهر و ... هیچ و ... تاب

گاهی ... و گاهی نهان شود | وار ... بنشان ... آفتاب

ای رو ... جهان ... | ... خانه ... بنشیب

[illegible]

باب ... [illegible]

[illegible]

برتو این خوردن و این رفتن و این خفتن خواست | نیک بنگر که که افکند و از این کار چه خواست

گر بنا کام تو بود انچه تقدیر چرا | همه عمر چنین خواب و خورت کام تو است

چون شدی رفته ناخواسته خویش کم | راست نیکو بگو آخر ... نگوید جز راست

در تو چو که تقدیر چنین ... | صانع خویش ... او این ...

راست ... تدبیر ... | ... خانه ... خانه ... چراست

گرچه اندوه تو ... تو از کاشتن است | ای ... چاره نیابی ... کاست

زیر گردند ... چنین ... | که ... از ... قضاست

گشتن حال تو چنین گشتن ... | بر درستی که ... کجاست

نیز ... جهان ای ... عزیز | ... سرای است که آن جای ... نیست

... جهان ... بگذری | گرچه ... ما ... است

... که ... ازین قافله | گرچه ... آخر ... است

... از طاعت ... | که ... طاعت او ... است

... فرد ... سلاح | که ... صعب ... است

... که ... | ... است

[illegible]

اگر و بینی نگه کن بر چشم خرد — تا ببینی که برین است آن چه رواست

آنکه گوید همه افعال خداوند کند — کار بنده همه خواری و تسلیم و رضاست

وانکه گوید همه نیکی ز خدا است و لیک — بد [illegible] همه کار شماست

وانکه این هر دو بگوید که روا نیست بزرگ — هیچ شک نیست که آن رد کلمات خداست

چون اگر کار نباشد بتوم زاهل جزا — این قوم خرد را بنگر راه کجاست

چند بود عدل بر آن گر کند جرم عطاست — زین این هیچ روا نیست اگر [illegible]

حاکم روز قضای تو بشود دیگر — نه حکمت که بسازند و نگردند [illegible]

اندرین سلسله خرد در [illegible] گذر — برره و در رسم خرد رو که ره او [illegible]

مر خداوند جهان را [illegible] — شکر او را که ترا این همه از ملک عطاست

حکمت آموز و کم آزار و نکوی و نه نگه — روز حشر این همه را قیمت و بازار کجاست

گنج است که در [illegible] خانه او — نه یکی بهتر و فضلی که دنیا بش فناست

جهد کن تا سخن گنج که گوهری [illegible] — که بجز از در سخن حق همه بازی و هواست

هم چنان چند شی زند آیت دعوا — سخن خوب بیار در مراتب هواست

سخن خوب ز حجت بشنو از وی او — که سخنهاش سوی محکم والله اعلم است

وین خردمند سخندان ز لان به پسر — مهتر و سالار همه [illegible] است

هر گیر از زیر این چادر درون — خاطر چو ماه بر او دیگر است

کس به شکر دید زیر چادر نیست — وین حدیث بس شگفت و نادر است

این گوید کرد کار ما همه — چرخ و خاک و باد و آب و آذر است

وانکه گوید کرد کار نیک و بد — ایزد دادار و داور بر تر است

نیست چیزی هیچ از آن کینه برون — هر چه هست این است که [illegible] است

کار یزدان صلح و نیکوی و خیر — کار دیوان جنگ و زشتی اندر است

وانکه گوید بر سر هفتم فلک — چون آتش باغ و [illegible] است

صد هزاران خوب رو [illegible] — هر یکی گوی که ماه انور است

وانکه او را است سخن در خور است — این سخن زین او محال و منکر است

مکر ما زیر این چادر بماند — راز یزدانی برون این چادر است

این یکی گشتی کو را دان — آتش است و خاک تیره لشکر است

جای رنج و اندوه است این [illegible] — جای آسانی و شادی دیگر است

زین فلک بر شو تو که دانا حجت — کین حصار بس بلند و بی در است

گر بهشتی تشنه باشد روز حشر
او بهشتی نیست بل خود کافر است

ور نباشد تشنه اندر سلسبیل
گرچه سر در خوش لقا در خور است

آب خوش بی تشنگی ناخوش بود
مرد سیراب ار کوثر را منکر است

در بهشت از خانه رزتین بود
فیض اکنون چه بفردوس اندر است

این همه رمز است مشتاق را کلید
جمله اندر خانه پیغمبر است

گر کتابه در رسالت در شوند
این مبارک خانه را در حیدر است

هر که بر ترتیب آیات دین رفت
او بچشم راست در دین اعور است

شک نباشد لفظ و معنی ...
... این ... است

... ترتیب را
معنی ... است

... ترتیب آیات دین او
بر کلوی دشمن دین خنجر است

... قرآن
پاک ... خنجر است

دوستی ... زندان تو
... سایه ... است

از ... ما رهی و چاکریم
... چاکر است

خاطر ما زر ... ترا
در ... کر است

میوه او را انتهی بود نه رنگ
جامه او را انتهی بود و نه پار است

رفتی ... بزیر گرد ...
گر ... کمان ... است

رفتی ... سوی جهان که ...
... است

هر که ... حکیمان
... است

راهبری ... چشم که ...
میوه خوش ... است

بهره ... زمانه ... است
... بشمار است

جان عزیز ... دام ... است
دام ... است

جز بهمان جان که ... دام
گرچه بسیار مال ... است

این ... مرگ ... کن
... خشک ... است

مانده ... مرگ ...
گرچه ... اشعار است

گر ... در ... دنگار
جز ... در ... دنگار

... جوان
هیچ ... خار است

... زر و سیم ... است
... وقار است

چو که ... است
من ... اصباع و عقار

[illegible]

خصم عدو را چو مرغ خویش میدار | رنگ در قصر او بزرگ تغار است
مرکب او را چو مرغ کوی عدو کرد | نصرت و فتح از خدای عرش نثار است
پیش عدو خوار و ذوالفقار زند او | شخص عدو ز کبر و دار خمار است
ما نخندد بسته ... | باشی شو مرا ز در و دار است
باشی شو مرا بنغز ... | حکمت جهت کار او دشوار است
بست ... رضا و باشی شوم | از در این شهر ... فغار است
از ... در بار زمین چمن ... | ور لاله سبز همچو صبا پر ضیا شده است
ابر و بهشت با صبا کوه و دشت را | پر ز نغمهای بار به وی ... شده است
گلبن چو برج جوزا گشته است و ... | شکفته جای جای ... شده است
این پیر گوژ پشت گشته ... شاخ | ... صبا صبغ با صبا شده است
نور و زر تو به ... زاکر چنین | هر جا که گه ... بوستان بها شده است
گر باغ تازه ... | چند ابر ... چنین ... شده است
چند ... | ... بوستان چرا که بهشتی نقا شده است
با نوا ... | ... از نوای جهان در نوا شده است

[illegible]

هر کو ز عقل روی بتابد بدین دلاوری | راه ... جهان ... شده است
روم ... که جهان پادشاهش بود | بر ... جانوران پادشا شده است
هم زین ... بر همه ... جهان | مهر ... سوی مصطفی شده است
در مصطفی ... باشد ایزدی | ... شده است
چند ... | ... شده است
... حکم | با ... شده است
دین ... | ... شده است
گر ... | ... شده است
... | این ... شده است
چنین ... که چون | ... شده است
... | ... شده است
زین ... | ... شده است
... | ... شده است
از علم ... | هر کو ... شده است

[illegible]

ای عمل بر عمل چو عزان می چرا روی	زیرا که تن ز جهل و تن غمدار است
ان سقندری که مخلد است فرو هی	اندر فلک کمان برد که مگر بر سمند است
ای حجت زمین خراسان سخن لطیع	در دین حق فخر که نزار مکه را سزاوار است
تا ز علم و دعا عیب	از اهل عبا شدی
اندر دو رنج	با اهل قضا شد است
شاخ شجر دهر غم و شغله بار است	زیرا که بر این شاخ غم و شغله بار است
اکنو چو من از شغله و رنج حذر کرد	با شاخ جهان بیهده شوریده چه کار است
با شاخ تو ای بیدار قبعد رکاه تو ای دهر	بار از همه عمر نه کار است و نه بار است
چنین بار بس ای شغله فکندی ز بر خویش	اندر جز تو چو که نکو نیست چه بار است
کردار ترا هیچ نه اصل است نه مایه	گفتار ترا هیچ نبوده است شمار است
احسان و وفای تو بکند بس اندک	لیکن حسد و مکر تو بسیار و کبار است
صندوقچه عدل تو مانده است بطر سر	دستار چو جور تو در تش کبار است
یک گفت که من ز بر تو بچال و قرارم	هرگه که نه حال است و نه قرار است
بیچاره بسکین تن بس در شب و روز	هموار ستمکار و نکو کار دو بار است

دستار نیابد

دستار نیابد ز نوار این سر ابراک	هرچند پر از نقش و نوار است نوار است
جان تو در خون است خرد بار سخن برگ	وین تیر چه بلعجب از خرس خار است
لیلی که تو را شیر بن شهر سواری	وین دار تو چوبی و جرو چشمه اغار است
زین اشتر جیپاک و مهار کرد بار	زیرا که شتر بی دو برد مار مهار است
بار خرد است و فضل و ادب گیر	بر بار خرد از ادب و فضل نگار است
پرهیز کن از جهل با موخش ابر که	جهل است مثل عورت و در نهر آگاه است
در سایه دین اره که جهان نافه رنگ	اشیع خرد باش که عالم نه بازار است
بشکن سر جهل و لیکن در سخن جهل	زیرا که سخن آخر جنس و جهل حمار است
بر علم تو حق است که ازین حکمت	مگذار حق علم که کرده است و دین گذار است
بر شاخ خرد راستی حکمت برگ است	در باغ سخن راستی بید چنار است
ای کشته های تو سیه از گرد جهان	با این همه کار تو بر گرد دغار است
چون خار سیه نیست ملا ابر از گرد	گرچه های چنین خار تو بر گرد دغار است
خرما و ترنج و بهی دکور سبی است	این سبز درختان همه بید و چنار است
انگه که بزیر کله از برنج است	در زیر همه کار است این انگه که بدار است

مانده همه بکل اندر درخت | باز روان جانوران جنبش است
در بدل اندیشه ز مردم کمی | شغلشان یکسره بی شبهت است
میش و بز و گاو و خر و پیل و شتر | یکسره زین جانور اندر بلاست
تخم دهد و برگ همه رستنی است | دارو فی خورش جسم ماست
هرچه خوش است از خورش جسم نیست | هرچه نه خوش نیست از آن لازم است
آهو و نخجیر و گوزن و غزان | هرچه مرا در ز گیاهان چراست
گوشت همی سازند از بهر تو | از خس و خار آنچه کاندر فلات
از خس و از خار به یکبار گاه | روغن و چیز کی به لاغ و عاست
بینی ما این نخجیر و شتر | درکه و نه مرغ که اندر هواست
آتش بر دیگ به یکبار گست | آب به یکبار تو در آسیاست
باز بدریا در مار را طمع | کارکن دهر تو بی مر است
این چه کنی آنکه کنون کم ملی | هر یکی از دیگری اندر عناست
روم کی گوید ملک منست | وان دگری گوید جهان مر است
این پسر گنج برآورده گشت | وان یکی گنج در ورای بلاست

عالم جسمی

عالم جسمی اگر از ملک اوست | ملک لسی بی جز و بی نقاست
وانکه فرو می آید اگر کم شود | چونهمه حال جهان از قضاست
پس بشناسی تو مر او را همی | قول تو بر جهل تو ما را گواست
اینکه تو داری بری من پیش دین | مایه ناداد و کفر و شقاست
معرفت کارکنان خدای | دین مسلمان را چون بناست
کارکنان اندر هر روز ولیک | کارکنی صعب تر اندر کجاست
آنکه ترا خاک زکردار او | بر تن جامه و بر تن غذاست
آنکه همی گندم سازد ز خاک | آن نه خدایست که روح خداست
آنچه گر فعل خدایست پاک | نور شما حجت ما بر شماست
پس بطریق تو خدای جهان | بیشک در ماش و جو و لوبیاست
آنکه تو دانی که چنین عیبدار | از تو و اورست خطا و خطاست
کارکنان را چو بدانی بحق | آنکه بر جان تو جان شماست
کارکن تیز تو ای کارگر | کار ترا نیست باقی چراست
بر پی دیو ای دلیلت برو | نیک دلیل او که ترا مصطفاست

برسخن حجت بگیرش سخن | زانکه خرد را سخنش شهبانست
کفته او بر تن حجت سرست | چشم خرد را سخنش توتیاست
دیبه رومی است سخنهای او | گر سخن شهر بگستاک کیست

ایضاً

خرد چون کمان و شرم تیر است | ازین هر دو تیمار و برهان کیست
ترا گفت کانجا غریب است اجابت | هر آن کس عنایت که نیست امیرست
عنایت نعمتی بکار غریب | سر فضل و احسان کم و مرد نیست
گر از آتش تن زبانکر بود | نه تنها بسیار آری کار تن بنکریست
کو نزکر آنکه اسیر روی | که کر شد الکو کمو منکریست
اگر دیو را با پری دیدی | وگرنی نقد و دیو جانش پریست
پرست ای برادر بر نهم چراست | اگر دیو اندر خور خشم نیست
چو نفت ای عرض جا به داد مراد | که بر جانت سالها به جوهر نیست
لصابغین و دین شوی بر جانت را | که به هدایتی ما به کافریست
سر علم را علم دین است کان | شنا میوه باغ پیغمبریست

بکن شکر فخر فضل الرا که او | بخرد و سر شکر تر از شکر است
جهان جای الفتح و ملک بقاست | بقای و ملکی که نا اهل نیست
کر از بهر ملک افریدت خدای | چرا مر ترا میل زی جا کرست
طلب کن بقا را که کون و فسا | همه زیر این کنبد چنبر است
جهان را چو دانی که خواهش مکن | که بر تو مر او را حق مادر است
بعقل اندرین شکر او شکر کن | مرا او را که صنعش بدین محکم است
چه چیزست ازین چرخ گردان برون | درین عاقلان را الهی داورست
جهان فراخ است و حشیش کاین جهان | درو کمتر از حلقه انکشترست
مر اینرا است جنة النعیم اندرو | که امروز بر طاعتش صابر است
نباشد کسی تشنه و گرسنه | درو کس سخنی در خور طاهر است
چو تشنه نباشد کس انجا بس است | که جای شراب و شیر و شکرست
حذر کن زعام در گفتار خام | گرت میل زی مذهب حیدر است
ترا جای درین گنبد اکنون | یکی کار کن زینتی لشکرست
بلفتح ملک سکندر کنون | که جانت درین سد اسکندرست

چون نیست بقا اندرو ترا چه | گر نیست ورا فنا و بابت
این گردش هموار چرخ ما را | گوید همه این خانه شما نیست
این راست چه این سپهر گوید | زین بر زد و بهتر دگر چرا نیست
این جای فنا چو آسیاست | اندر کره فلک چو آسیا نیست
بسپر تو ازان معدن بقا را | کاین جای اراس وفا نیست
دارو دل جهل و خطا توبه | آن کیست که او را جهل و خطا نیست
اورنگ مراین جهل زاکه از وز | روز حسد و حیلت و دها نیست
امروز یکی عادل الحق قاضی | کورا بجز از راستی قضا نیست
یکی بدهد باز جزای نیکی | بد را سوی او جز بدی جزا نیست
امروز براست مردمان لا | هر چند که شان عدد و منتها نیست
بگرای به نعمت لت و راست | بگرای بجز شدت و عنا نیست
من روز قضا مرترا بهی روز | تمام اگر ترا عطا نیست
هر که مرا از خرات بستر | وین را بتک زیر بوریا نیست
دانا که مرا خورد است یار نیست | دریای مرا دریس لا انکا نیست

این آرزو چو آنچه ارزد باشد | جز خوی که از زمین نیز ارزد باشد
ایزد برهاند از بلا باشش | به زمین سوی من تراد ها باشد
من ماند چگان درفی از آنم | کاندر ره من شهوت دعا باشد
آهو هم آمدت آرزو سالا | اندر ره من بعدل چرا باشد
ای خواجه رباطیه پارسا نیست | از آنکه رباط پارسا باشد

ولُه

هر چو او هر زیست در گنشت خبر نیست | بش دره در خس آن گنبر خوش نیست
حقش نوبت که او را دیوار قیمت دو نیست | بازیش گشت و روان جز جنبر جاور نیست
چندانکه بجز که از هر جز دگر نیست جوار نیست | از راست ملک کش کورا خلق پدار نیست
وین بدیدم بسیر او دو حور جز عدد نیست | زیر از خیال شکرش بی جبر نیست
هر کرد عذر از او لا جز دگر نیست | دستار و بند او اندازه و دیر نیست
هر جبر تبیر او دلا اند چوان بسر نیست | هر علت جبر کورا جز جنبر ال دو نیست
والمرغرا اکر غم جور از این دگر نیست | از جبر و بای او اکبر که انبه و دگر نیست
گر بگذرد زمانه کش کار جز گذر نیست | ابر زمانه را جز عذر و جفا نیست

بنگوش شعر سزا ای که همی بخیره بیش | ازیرا که درد مانش مرد ابرار خیره بیش

بر حجت خراسان خرهنده شتر بیش | وین شعرمن مرا او را خر هند وی بیش

این بس بهر دلش را که در شعر بیش | زیرا که خر معانی زرقول او بیش

بر جانب تهتهاش جز بغض است بیش | بر هینماش ببینی جز در قرآن گریست

ایضاً

چون در جهان نگه کنی چو گشت | گر گشت چرخ و دشت چه گردد است

در باغ و راغ نقش انگاری | پر نقش زعفران و قطر خون است

وان ابر همچو کلبه بزاز ان | اکنون چو گنج لؤلؤ مکنون است

چون یار شاخ یاسمن پروین | که ماه نو خمیده چو عرجون است

با چرخ پرستاره نگه کن چند | پر لاله سبزه درخور و مقرون است

چند از روی لاله کاوشیر | سرو و نخل چو قامت مجنون است

چند شب نیست زرد کلش لیکن | این مشتری بعینه گون است

مشرق بنور صبح سحرگاهان | رخشان لبان طارم ازرق گون است

کو دو میان خیمه پیروزه | پر ز آب زعفران کلی آهوان است

پس جای مومن پاکیزه | وز نخ که جای کافر ملعون است

نه در بهشت خلد شود کافر | کانجا یگاه مومن میمون است

بندیش از این ثواب و عقاب اکنون | کاین در خرد برابر موزون است

گر دیگر است مردم و کار دیگر | این را بهشت نیز دگرگون است

خرما و میوه با بهشت اندر | دانی که از این بهشت نه بیرون است

ای فتنه بر علوم فلاطون | این تاج علمهای فلاطون است

آن فلسفه است و این سخن دینی | این شکر است و فلسفه افیون است

از علم خاندان رسول است این | نه گفته عمرو و نز فلاطون است

در خانه رسول چو ماه نو | او بیش روز بر روز افزون است

در کار خویش بنگر و کم آزاری | فرزند را وصیت مامون است

گر خواهی ای پسر خوش خوی | این بحر کرامی ان ان است

دل را به پوش که دین دارا | درخور دمام سخنه برهون است

جابر العلم شو که مرجا ترا | علم ای پسر مبارک میمون است

بحر است علم را ابله فرقان | ور بحر علم امام چو جیحون است

گرت همی عمر نیرزد بشکر | بر تو بدبود آنکه نعمت است
مردگو صورت تعلیم و شکر | سوی حکیمان که تنعیب است
مرد مخوان هیچ بشر را از آنکه | جمله بقیمت بدبا قامت است
گر تو همی مردم خوانیش از آنکه | از قبل سیم و زرش حشمت است
نزد تو پس مهتر گشت استر | زانکه بر او نیز بزر حلیت است
هرکه نداند که کدام است رد | همچو ستوران بدر رحمت است
مرد نهان زیر دل و زبان | دیگر یکسر کالبد صورت است
سوی خرد هر که خردش نبود | او سخنی و کالبدش لعبت است
هر که سخن با هنری ملک ساز | هیچ نمایه است و نه بر آلت است
جز سخنی بنده نگردد ترا | آنکس گو با تو بر یک نسبت است
مرد رسول است و ستوده یک | آنکه همی گویند این آیت است
مرد سخن با همه را در سخن | حملت و هم حیلت و هم قوت است
حجت برهان و سؤال و جواب | حرب سپهر دین و سپر حجت است
هر که مرد سخندان نبی | سعتر از معرکه حملت است

تو به گمان شتر از شتری بگریز | گر به شتر کار به پی و به جثت است
سرو همی والد اگر چند خار | خشک و نگونسار و سخف قامت است
نیک و بد عالم را ای پسر | همچو شب و روز در و نوبت است
گاه تو خوش طبع و گهی خشمگین | سیرت این چرخ همین سیرت است
آنکه ترا محنت او نعمت است | نعمت تو نیز بر او محنت است
بر اثر روز شود شب چنانکه | نعمت بلا را اثرش محنت است
خوک همه شیر و زبان است و گر | ملش همه خیر و بر و برکت است
همچو او اینجا که بدین از خدا | از تو سلام ایزد او لعنت است
گر نتواند که شود خوک مهش | زانکه شرو گر در او خلعت است
بر طلب برکت مهش ترا | هم خرد هم شرف و هم طاعت است
نیک نگه کن که بدین جا بلاست | دیو لعینی را طرب و دعوت است
جای حذر است از آنجا ترا | الکهف کین خلق بدین غربت است
آنکه فقیه است از املاک او | یا کتر آنست که از رشوت است
وانکه همی گوید که من زاهدم | جهل خود او را ترین ذلت است

اسپ جنس ترا مگوی چه جست	چون نگویی که این چه کارست
خاک خوارست رستنی زان رست	کاین سلاله چنین نگونسارست
جانور نیز زان نگونسارست	لاجرم زنده و گیا خوارست
و آنکه سر سوی آسمان دارد	از بر هر سه میر و سالارست
مر ترا بر چهار پای درجه	که نشانه‌ست وین چه بازارست
زیر دستانت چونکه بخرد ام	چون ترا عقل و هوش و گفتارست
با همه آلتی که حیوان راست	مر ترا با سخن خرد یارست
کار کردی و خورد چون خرگوش	پس ترا عقل و هوش بیکارست
ای بسا منکری که عقل و سخن	چون زبن حلق بر سر بارست
عقل بارست بر کسی که بعقل	گر برد زود جلد و طرارست
رسن و سنگ کم ترازوی کژ	همه تدبیر مرد غدارست
عقل و در دست این نقابه گرو	چون نکو بنگری گرفتارست
کاه خوارش نزد مرد خرد	به ازین رازغان صد بارست
گرگ درنده گرچه کشتنی است	بهتر از مردم ستمکارست

طاعت اهل علم را حجت است	جهل و عصیان اهل بازارست
خوی نیکی و داد را الفنج	کاین دو سیرت ز رسم احرارست
پس ره راستان و نیکان رو	که جهان پر خسان و اشرارست
خوی نیکو و داد در راست	اثر مصطفی و مختارست
داد کن گر ستم برنج آئی	در جهان این سخن پدیدارست
بزن پیلاء طبع بر طبعی	نیش چار هر که بیمارست
هر که بازاردت میازارش	که بهینی تا جهان کم آزارست
بدکنش هم بکار خویش کند	هم بدو فعل زشت او بارست
کار فردا العدل خواهد بود	گرچه امروز کار ما دارست
صاحب الغار خویش و دین را دان	که ثقت غار و جانش در غارست
بفکن از جان و تن بطاعت و علم	بار عصیان که بر تو انبارست
بفکن بار وزر بار محنت	چون کنه بر تنت گرفتارست
چند غره شوی بفردا را	که نه با خویشتنت پیکارست
روز دی گشته گیر و فردا را	که بر گشت چرخ سیارست

از خود بسپید است این سپیده | بر عارضت ای پسر از و نشست
نکشت گروش زمن شد سستم | زیراکه مراد را الف زمان است
سرمایه هر نیکی زمانه است | هر چند که بد بهر دلی لان است
الفتح کن اکنون که مایه دارم | زرست نصیحت برایگان است
زد هر دو جهان گوی ور برا | مرهرا رجهان زرا زمانه کان است
پرون کن ازین کان مرا جهان زا | کاین کار کیمیان ور همان است
دینار رستانم برایگان من | زیرا جان برایگان گران است
ای کاین سور اول بها خوار است | فردا بوی از دگران ارزان است
وین خار بوی کم هش اکنون را | بر منظر دل عقل پاسبان است
حاجت بر تن بام لاجورد | کان جای ترا جاودان مکان است
گمت بر در آسمان به نیکی | نیکیت کلید در آسمان است
دل با نور الهی ازو انجا | از نیکی بهتر در زندان است
نیکیت بگردار نیز باید | نیکی تو جمله بر زبان است
زیراکه بجای چراغ روشن | اندر ما پر عذر تو دعان است

آنجاکه جهان کار زار باشد | به جا که علم با قران است
مهمان خسیس و علق حجت | بیچاره میگان از آن نهان است
از آنکه بر آید این جهان مست | این تیر جهان شهره بوستان است
سرمایه که آن رابها همین | خشفانه غر غره بر نیاز است
کاهیت بیاز این جهان ولیکن | که پشتی خرد کاو زعفران است
ورزوالت خوشحال باشی از برای | دولت توار شاد و شادمان است
ای برده بسیار از این جهان عمر | بازار تو یک سره زیان است
عمر تو چو آب است در نشیبی | وین آب ترا مرگ ناودان است
پس سخت مثار بنده ای سوار | کردی کشان از خرد عنان است
زیراکه مرین را نخستین تا ن | پس زرف نکی بلای نغان است
زمین را نیک سو هر که او | بر جان و تن خویش مهربان است
این ژرف و قرین جا را به مینی | گر بر سر تو عقل دیدبان است
زان می‌زند بر در تو مهلت | گرجای بر این رای کمان است

[illegible]

میان نور عالم کیمیا نیست	که بوی زر ز رنگ را جداست
کیاسوی هشیار پیغمبر است	که با خالق و خلق پاک شهامت
کبار را پدر دان در نسب این سر	دگر من پدرم کیمیا خود نجات
نه فانی نه باقی کیمیاست از آنکه	لقا دیده را کیمیا ملتفت است
شخص است فانی و باقی نوع	پس این کو هر عالم دو پر هاست
از و نسل حیوان و هم هیچ از این	چه تو هر کسی بر بقا مستلاست
بیا تا بقا را همتا شویم	که این جای پس نا خوش و ابتراست
جهان کرم از بلاد بدین پرنیست	رکردار دیوانه و فرزانه هاست
کرا خوانده هر کس آخر زانده	نه جای محابا در فی ربابست
همه چیزی او سبیله کمی است	همه را قدر او سر اسیر هواست
کی نقطه نور طبی در او	یکی را د حرف دلکش اندر زهات
درخشان یکیش را ابر بدی است	بزیر سر نقشش در بلاست
نه آن نورست ای برادر در او	هر انجمن کمان میر کمان براست
یکی مرکب است این جهان بی چرخ	که مرکس را کار وفاش عیانست

[illegible]

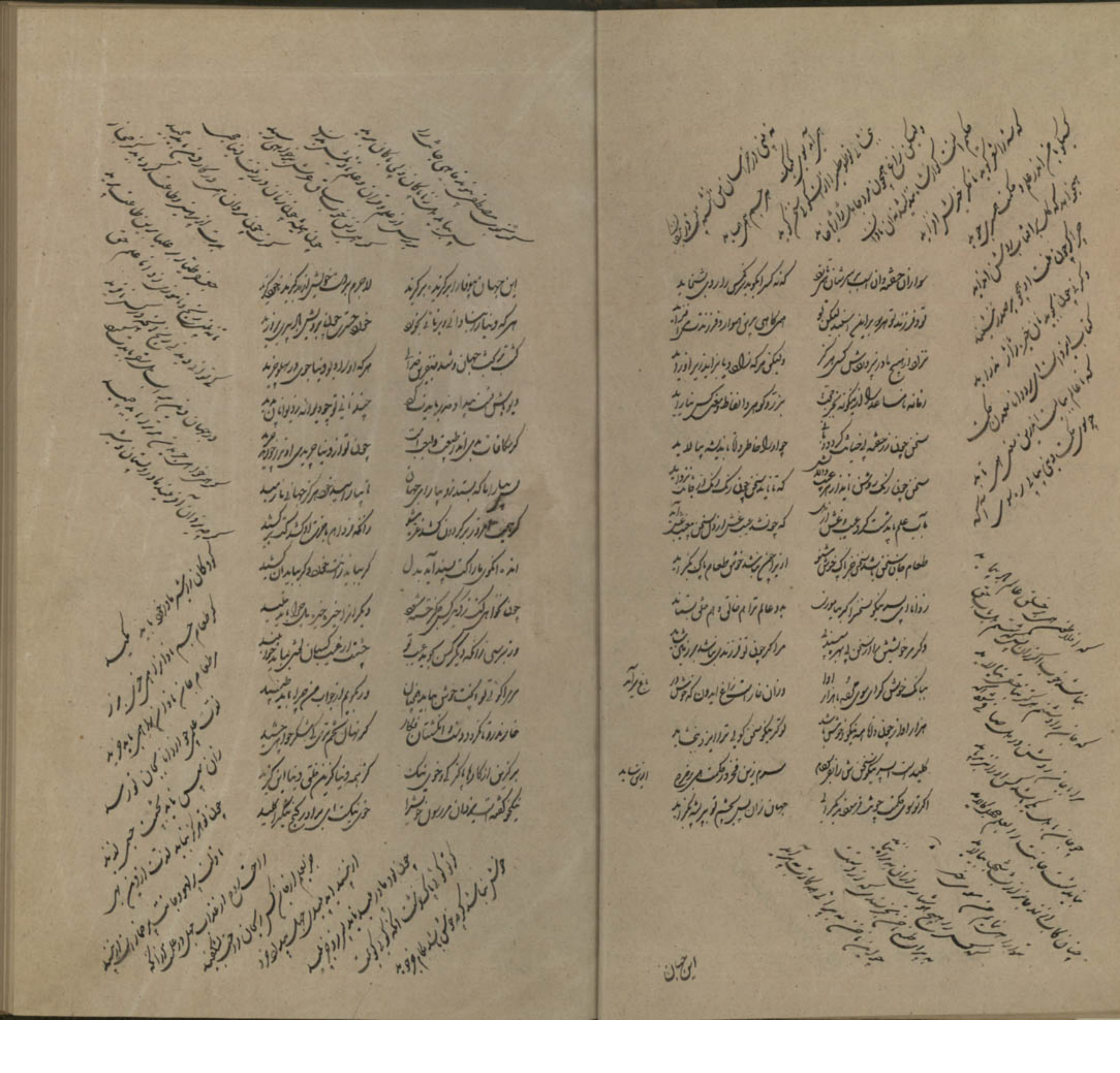
[illegible]

اگر جفت آزی نه آن سالکه	از ایرا که این زان و آن زین جداست
در اسکندری به پرهیز خوی	که پرهیز اهتر ز نیکی سپاس
کزین کس جوانمردی و خوی نیک	که این هر دو ان عادت مصطفاست
سخاوت لئیمان کرمی باد	که بار درخت سخاوت عطاست
به از بر درخت سخاوت نشان	یکی در رخت و بار رکی کجاست
مرد جوی حاجت ابجاد و دور دار	از ایرا اجابت چشم دلرا عماست
دلت هیچ از رحمت کو اهد چرید	اگر کرد مرهوا لا چرانست
سوی شعر حجت کرای ای پسر	اگر هیچ در خاطر تو ضیاست
که دیبای رومی است	اشعار من
اگر شعر فاضل	کسانی کسانست

ای نشسته خوش و در کشتی تخ	کر تخ دکش بماندت چنین بی تخ
بنگ بنکر کم هی مرکب عمر تو	همه بر کشتی ای تازه و بر تخ
تو نشسته خوش و عمر تو همی برد	مرغ کرده از و بر او مرک بیک فخ
بر نوای فاخته ان فخ تر کنید	اگه ان کر بجهید ز کمی آن فخ

[illegible]





از ره چشم سوی بنگر اندر بوستان | ای برادر تا بدانی زرد خواه از سبز شنید
کام را از گرد زاکه باب و بین شوی | تا بدو بتوانی از میوه شراب و من مزه
چون نیندیشی که پر حب روان بنگرا | ایزد دانا و رب هست تن جا کجو
وین عبد و خوار صعب اندر کبود | گردانی کو بسیار که هر خواهی چه بد
راز ایزد زیر این پرده بگوی اسیر | کس نواند برد راز خدا را دار
گر تو گوی چنین نهان گردد از ما راز خویش | من بگویم کو نیم حکم خدا را دون بر
راز یزدانی کی داند و دانا غار نیست | راز یزدان را گر افتد من توانم گستر
ابر آب زندگانی ادمی زنده شوم | چون یکی قطره از آن شیر در دریا
خازن علم قرآن ارشد | شیر ایزد است
اینی گر خرد نباشد | روشن چون ماه بدید
مردم منجر و صورت معدم حکما است | دیگر خبر و غارنده و قماشات و غاند
وتنها که خدا از تو برای که دان | مر تو را جبار را تو چه گوید که برادر
با خرده چراند وبدوار زمانه | از چون و چرا را که ستوران چراند
بکمند چرا گوی فکر چند چرا چو | زین خلق بر اندیشه کر اینگونه چراند

کعبه شرف علم و حسنات کنایی است | ولیشان بشک کعبه رکسند و سفاند
زایشان بهر اقلیم کی سند و پیمان | کور اصلاح گر بهی گر صلی اند
بر اهل ولد ابر صلاحیت و بر انهاست | نه اهل و لدانند بشک اهل بلا اند
گوهیت چو کور از ایشان که از این خلق | انهاش چنینند که نه از اهل ولد اند
کوی که برد چشمه زیاک آب حیات است | کجبر برد مومن و کیکان علما اند
کوهی است چنان که نه چند گروهی | کز چشمه حنیف چپس سر سقا اند
کوهی است که در نور الهی است جواهر | انها که همی گوهر جویند کجا اند
زی گوهر افی لحظه همکسی فضند | گر کور ولی شیفته بردار فنا اند
است مرا گر بابش ثمری هست | دنیا بر اند که ایمن بر اند
درکان بار هشا که بهر از هر کرده است | باکبره که پیچ مراند و مراد
بر گوا کیت و با قدر و عطا را | انجا به سر اند که با قدر و عطا اند
از عدل و ثواب است تقاراد و وا | نه اهل تقا اند که بر جور و خطا اند
پشه که چو گرد زر به مثل چو چند سال | ز بیدار پشه سپاه از رنج و غنا اند
عدل است و عطا از بر دما را در نزع | انده رما کمرد از این شهر عطا اند

[illegible]

ما بر آن عترت پیغمبر خویشیم
واو لله ز ما بر اثر رای وی‌اند

السلام روا از رسول و آل آن
از عترت او حافظ این شهر روا اند

آنان که فلان شد و فلان رهبر شان
نزدیک یکسان ز در غیب و ابجا اند

ما را که کند عیب مگو نیم که رهبر
در دین حق از عترت پیغمبر ما اند

از حجت شکن سخنهای بگفت
زیرا که صبا ز تو وابها چه بها اند

موسی زمانه را تو
یکی شهر عصا تو

بشناسد آنکه
عصای عقلا اند

این جهان را قدیم نتوان گفت
کار بی صانعیم نتوان گفت

اندر اینجا که نیست جا بمقام
خویشتن را مقیم نتوان گفت

آنکه را محدث آفرید خدای
بد عالی قدیم نتوان گفت

خویشتن را بقول هر کافر
در عذاب جحیم نتوان گفت

کور دل را که مغز هیزم بود
هیچ جا از فهیم نتوان گفت

مرد زندیق پاک نتوان ساخت
سفها را حکیم نتوان گفت

دشمن دل آل یگانه خود شمر
جز بزرو و بسیم نتوان گفت

[illegible]

اگر [illegible]

[illegible]

دگر در جهان ملک داد کس
چه خواهد گردانش چنان گردی شاد

تو از زندان جهان است وقت بند
کی زندان زوال این بند آزین بار

بچشم ترکی بسر سحر گاه
بر بن دو لب پی دیوار بسیار

تو چنداری که تر بن و گل زرد
چارین انسان بر از کوه

چرا کرده بگرد خاک ویران
ای چند بس هزار این جسم آزار

مرا و گرد کار این از بن هست
در بیخ صد ازین بار از ارشاد

گر ابسته بگشتی گرد این در
ز تو بر جان تو آزاد و پیدا

دگر بارت خواند اندرین در
دگر بار ابر رحمت بر ببارد

دگر گفتند هر کس را چنین در
به شاه گفت به استاد به استاد

تو چه بر غلط کردی ره و در
گفت از بندیان کسی خر تو فریاد

طمع چند کردی از کرم دلیل
نرود هرگز از بولاد شاد

در بن لو کرده ازان شیر دعوا
می خفار باز دیک هشیار

هم آن ابر اهم این آتش دو روز
زنگ و همی زنده دنی کشد بار

ز عرف علم شادمانند هر یک
سنور است آنکه او دان باشد شار

[illegible]

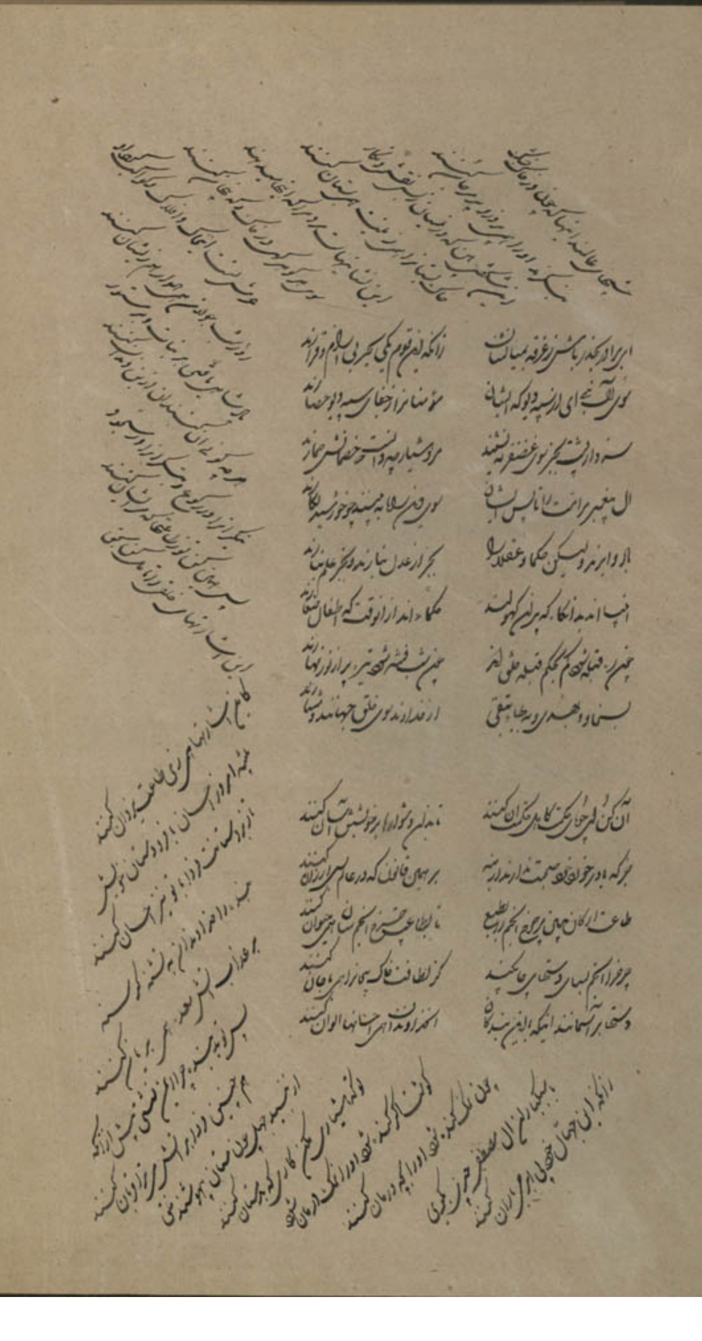
خرد و جان ستمکوی کرار طاعت علم | پر بها چند برین گنبد پیروزه پرند
این چراگاه دل و جان ستمکوی تو است | چند کین با تحز از طاعت و دانش کرد
اندرین جای کیاهان زیانکار بسی است | زین چراگاه از برا حکما بر حذرند
چند بر دی اکواه درخت عیب است | که بر و فکرت و تمیز ترا برگ و برند
از درخت حسد تو برگ بر خوش نکنی | بیشتر زانکه ازین بستان بر دست برند
زاد بر گیر و سبک باش مکن جای قرار | خانه را که مقیمانش همه بر سفرند
همگان بر خطرند انکه مقیمند و دگر | رو نهاده سوی خطران بخطرند
رازشان نور گرفته است از او خبر | زان چو آهو همه در بوی دگر باخطرند
چون مقیمان همه مشغول نشانند و لیک | کمیک از سفره خویش همی بر گذرند
بر خبر دار فسون سحر و افسون مکنند | و انکه همی خور که همه شب دافسون نگرند
کرچه شان کار همه ساخته از کبر است | همگان کیسه و در و جامه بر گیده کرند
در روند بندیان جبه یکی کوهی | جز همه انکه زیانکار بود ... کور زند
سخن جهد و کار خطا ایشان ... | سخن جهد و کار خطا را پدرند
هزاران هنری عیب کمیشان هنر است | گرچه ایشان چو خر از عیب ایشان بخرند

من بدیشان شکرم جای جیحون ترا | که خرارا حکما بر لشکران شکرند
کو همه چند همه خلق جهان را چو شکر | جان من یار الله ایشان که لطف شکرند
اشکر نفع همی کرده به بسیار و دراز | دشمن و دوست از ایشان همه منفع برند
منکر سوی کرد همی که چو ستان از خلق | بروند زر خوشتن از خرد همی بدرند
چند چه دهی ده که ز سخن ملکت علم | این خرارا که چو جوهر کمر از پند کمرند
تخم چو بسته هم برد به ثمر | سخن جمله ز رحم العباس ثمرند
سرم از شهره ناله ام از خانه خویش | زین سفر زان که کجهل و السفاهت نگرند
اگر این کوردلان را نو برد م ستری | من نخواهم که مراتق زحم ثمرند
چه بر پر جهد سر مدکه صلح و لیک | مکه بسر بر از جنس لعلی راحشند
جنس بر و بسیار ادم در ره دین | تو نغر و بس عامه که ایشان نغرند
سحر دیو شوی گر پس ایشان بروی | زانکه ایشان همه دیو جیدر سحرند
عمر اندر سترش جان دهد ... اگر | بر وی بزار اینجا که رفیق عمرند
از پس فاطمیان رو که بغرمان خدا | ابناء ز ابن پس جیدر سالارند
خبرشان رهبر دیو و پری و کره بود | سوی رضوان هزاران دبیران زانکه گوهرند

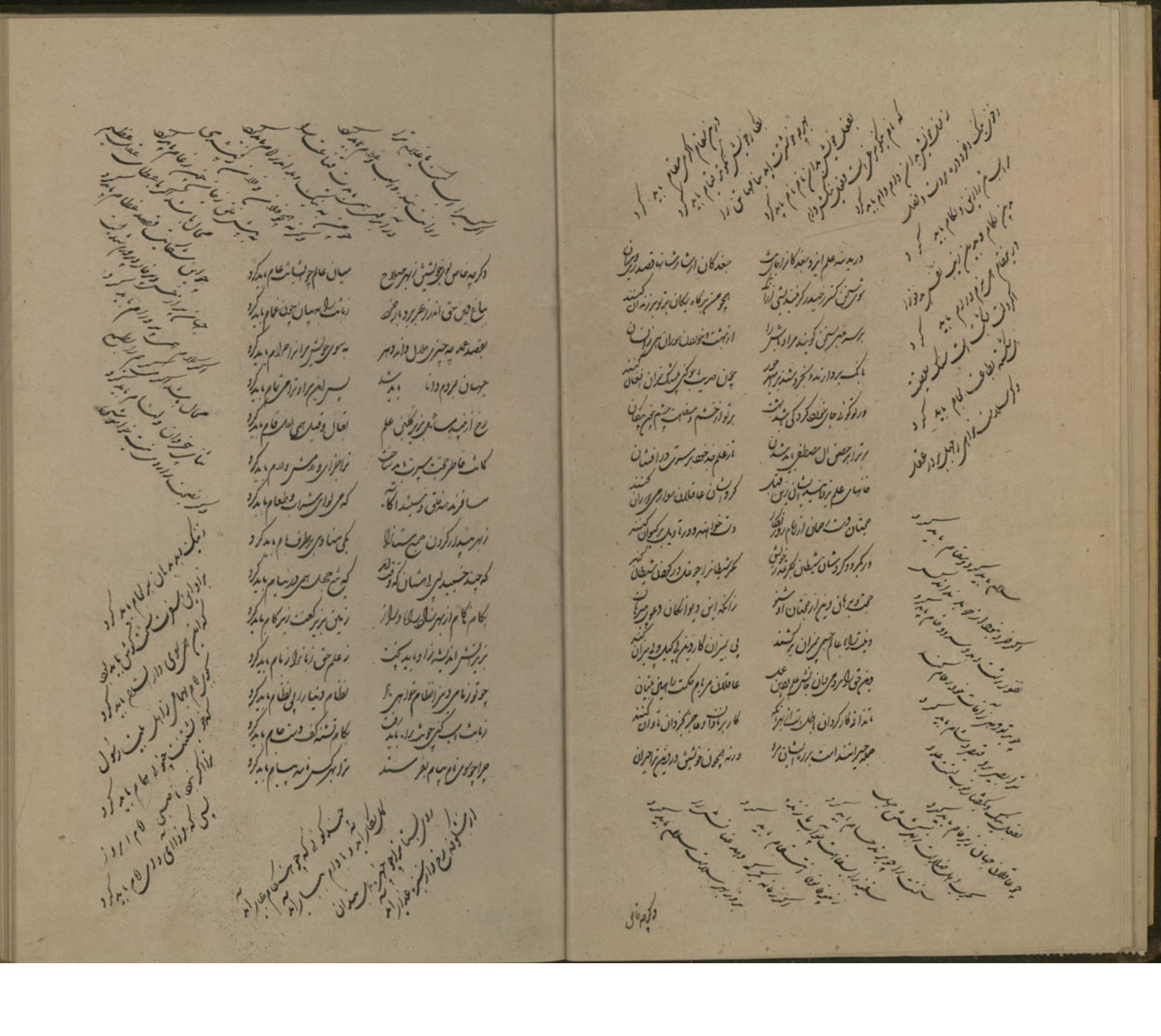
هر که شیخ خرد ندید از بد | چشم تو بد او بسر کشت و شتوان شد
از چه در آب همی داری که چنین | مردمی از خلق جمله برهمن شد
فعل همه جور گشت و مکر و جفا | قول همه ازرق و دو عدد الکنون شد
ملک جهان گر بدست دیو است | از کنون عالمها همه دیدن شد
از همیون چو جغد گشت خزی | جغدی شوم غزی هما این شد
سر بر کشید فلک چرخ دی | مردمی و سروری در آهن شد
از فرود مایگی در زید و رز و | صورت نیکی نژند و محزون شد
خاک خراسان چه بود جای ادب | معدن دیوان ناکس اکنون شد
حکمت را خانه بود بلخ کنون | خانهٔ اشرار و ویران کنت دارون شد
ملک سلیمان اگر خراسان بود | چونکه کنون ملک دیو ملعون شد
خاک خراسان که بود پرورش | وین بخراسان قرین قارون شد
خانهٔ قارون بخسر آید جهان | خاک خراسان مثال قانون شد
بند ایشان نشدند باز که | گم خراسان بخسر و محزون شد
چاکر قفچاق شد زیف و امر | مرده او شکن خاتون شد

۱۲۰

یقینم که گر هر دو از او بورزم | یقینم شود چون یقینی محمد
کلید بهشت و دلیل نعیم است | حصار حصین حجت دین محمد
محمد رسول خدا است زین ما | همین بود لشکر کمین محمد
کمیت دین و قرآن در میان | همین بود در دل کمین محمد
بفضل خدای است امیدم که باشم | کمی است کمترین محمد
هر آن دین ... ای برادر | قرآنست در نهی محمد
دفینه و گنجی بود هر شهی را | قرآنست گنج و دفین محمد
بدین گنج گوهر کمی نیک بنگر | گرانی امروز زین محمد
چو گنج و دفینت بفرزند ماند | بفرزند ماند این آن محمد
زمین ... است پر گوهر دین | نیابد مگر کز حسین محمد
محمد به گنج داد گنج و دفینش | که او بود در حورز قرین محمد
قرین محمد که بود آنکه حقش | نبودی مگر حور عین محمد
از این حور عین و قرین گشت پیدا | حسین و حسن یاسین و شین محمد
حسین و حسن را شناسم حقیقت | بدایشان مگر یاسین محمد



از آن شهر و فرزند گو را رسید	بصد رنج ازین محمدم
نبودی ازین بیش ازین ...	اگر بودی من بچین محمدم
جهان آفرین آفرین کرد ...	بگفت علی و ازین محمدم
کنون آفرین جهان آفرینم	من اندر حصار حصین مختارم
توانا نیستی جز که همی نداری	ازین شهر و دین ازین محمدم
بدشنام بر پاک فرزند او	مداری همی دوستی محمدم
مرا ایزد گر شیعت آل آدم	همی گفت خواهی کجی محمدم
مرنج ... ز کشتن من	کجا شد حلال ای لعین مختارم
بگو تا چه آزار ...	بحکم کتاب مبین محمدم
اگر من ...	تو چون عدوی رهی مختارم
...	همی پرسش این تو رهی مختارم
منم مستعین ...	چه خواهی ازین مستعین مختارم
چه داری جواب ...	چو پیش آید آن روز ...



ور همی گویی من نیز مسلمانم / مر ترا با من در دین چه بکار آید
من تو را بعلی دارم گر بشنوی / بر منافق شب و بر شیعه نهار آید
فضل بر او و خدای که بسی دارد / تو اگر چند همی زیر غبار آید
وین سرا نیست بر آور و بپای بر / تا همه خلق هر او در بقرار آید
بسرای اندر وانی که خداوند شر / نه چنان آمد چون علت دار آید
علی و عترت اولی الاسرار اندر / خنک آنرا که درین سایه دار آید
خنک آنرا که بعلم / و علی ... ش
بسرای اندر با / ... و از ار آید
در درج اهر نگشای و بر بند / عز او در بدت زهد در بند
تا تو بچند باید گشت مهارا / چو سالک برگذشت از نعمت آرا آمد
چو در راه بری و دراز رد یو کمر / همی طلب فکند بند بر بند
... بند شکر که کشا بدر انجام / ز پند و بو ... و نوا پند
مرا رشتی جهلی از حکیمان / ز علم و پند گفتند و بر بود پند
چو صبر تلخ باشد پند لیکن / بعبرت پند چون حسرت شود قند

روی گلنار چو بزداید قطر شب / عنبت از گل بسلام گل نار آید
زار و زار آن گشتن بلبل با گشنید / زاغ زار آید و او زی گلزار آید
باغ را از دی کافور نثار آید / چون ... را آید لولوی نثار آید
گل بوار آید بر برگ با قوتی / لاله در پیش چون غالیه وار آید
گل نثار روان داده همه مهر نان / هر کجا کاید با آن نثار آید
چند با باد الصبح آید در بستان / لاله با نرگس در بوس و کنار آید
باغ مانند گروه شود ابدان نثر / زهره از چرخ بستو که قطار آید
انچنین چهره بنر مکو با من / که مرا از سخن چهره عار آید
شب تار آید نور روز مرا پنهان / جز همان نیست اگر خشنید بار آید
هر که از دشت بشکر فلک آرا شر / باغ از آراسته او سال چه کار آید
سوی من خواب و خیال تن حال او / گر بچشم تو همی نقش و نگار آید
نعمت و شدت او راز زنی یکدیگر / لشکر با شکر با گل خار آید
روز رخشنده گرو شاه محرم / از پس انده و رنج شب تار آید
فلک گردان شب تیره بماند / که همی از پس شب ... نگار آید

این است کریم طبع کو احسان
با اهل وفا فضول خود دارد

در سفله چه در کشید کس را
دانا چو سگ اهل خواری انگارد

بر شوره مریز آب خویش ایرا
باید که نگار بوی جا دارد

خارست درخت سفله حاصل
کو چشم وفا و مهر کی دارد

سپار به هر سفله ای زنهار
آنگاه دلش بسفله بسپارد

این شو از زمانه ایرا کو
ماریست که خلق زهر او بارد

گر کهر دار تو کمیت فردا
انجا راز آتش ترش ترش آرد

کم چند محصل از جهان رحمت
هر چند که بیش گریه دل دارد

این توش کشید بهر روزی
بنگر که چگونه ترس بگذارد

در نوش نهان بعذر و مکارش
در جام شراب زهر بگسارد

وان فتنه شده زدن ای دشمن
بشناید زهر و نوش پندارد

از راکه چنین دمش نفر مید
شاید که خرد برد نشمارد

انست خرد که می این جاه
بردار ز دین و زهد بگذارد

در ابر زمانی پر نگ پر حکمت
بر گشت هش خرد فرو بارد

چو لعنت

چو لعنت کند بر بدان بد کنش
همی لعنت او بر تن خود کند

چو مرد تهی می بر آید ز آب
چو عیب آورد بر سید را سبد

هر پیشه است کز هنر نیک
بر خویشتن ارتاج خود بر نهد

چو نیکی کند با تو بر خویشتن
همی خواند ار تو ثنا ها خرد

گر از پیشه نیکی نشاید بدن
همیشه روانش ستایش چند

هر و جهان پی آزار ماند مرا که
ز نیکی تن برستایش تند

ز نیکی بنیکی رسد مرد ازان
که هر کس که او نیکی کند خود خورد

خرد چون که نیکی نداند مگر
ز نیکی بگریزد بد حق بکند

خرد ز آتش طبع تیش تر است
که در مردم خام مراد او برد

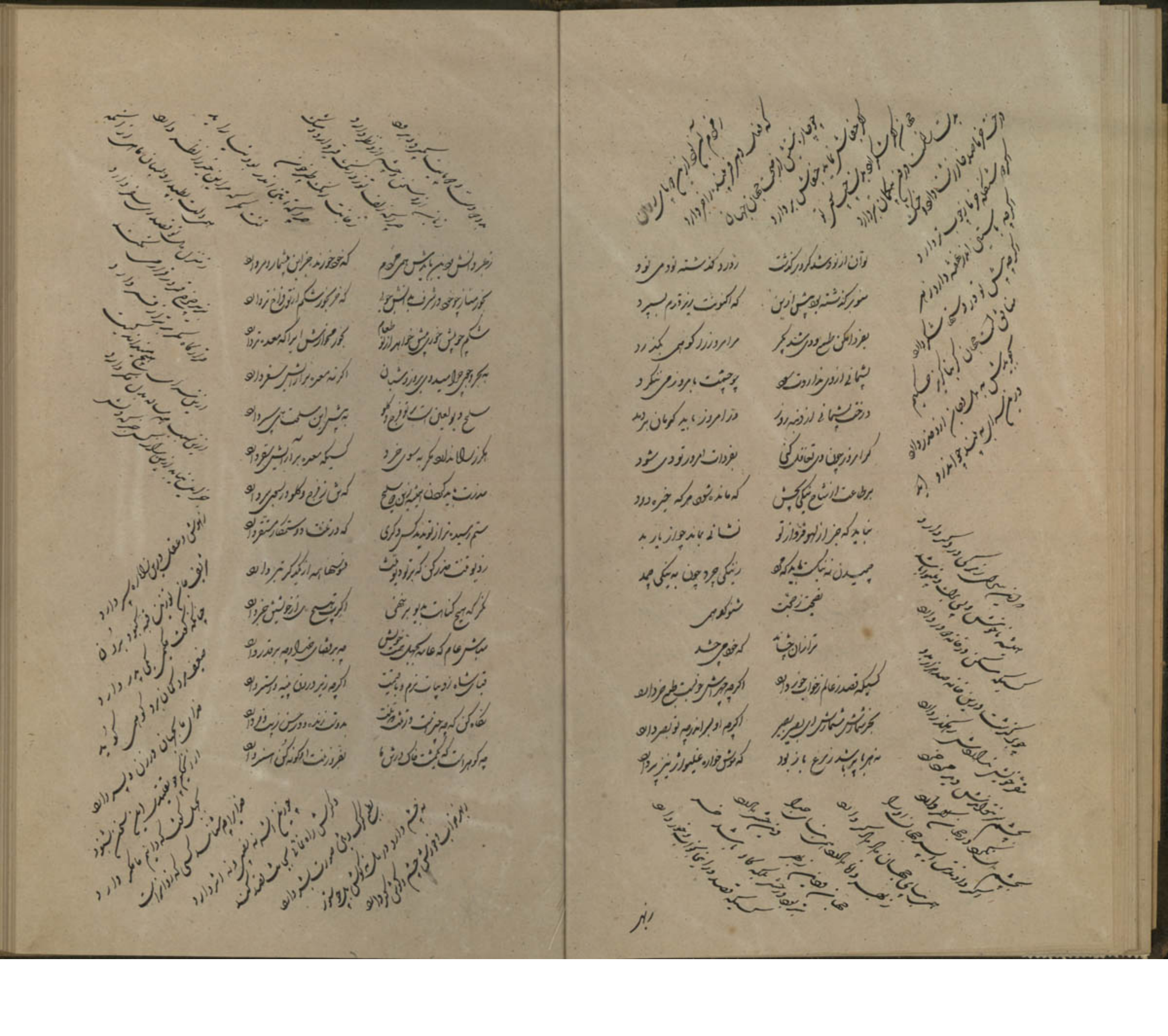
بر حس آنچه از اهلش براخرد
چو از شیر می شیر گیرا ند

گرت دیو دنیا گرفته اسیر
مرا دار اکسی جز خرد کی خرد

خرد پر جانت اگر بشکنش
بدو جانت این ز رفیع بر برد

همی بر به بر ما که مردت حیله
دگر نه بگو مردت زیر لگد

خرد عاجز است از تو زیرا که جهل
ازینو درانسو تر را یکند



[illegible]

بزرگ بخت بدولا بزد او کر کمه | عمامه قصب ... سیم ارزد او

هزار شکر برازد که جود قدرت او | بصورت نغز اندر چنین نقوده

برین زمان و بران کیهان که او | مگر کسی که ز زر و حجر جگر داده

ز شعر حجت دارند | ماش بر گوزی

اگر درخت ... تو | ز عقل بر دارد

خوب کی کند یار دارم از اشعار | کف بکنت آخر چه چربه از داد

جان تو با این چهار دشمن ... | گرفت آرام ... و نه اشعار

جانت نمانده ... ببند | داد خداوند را ... بیداد

بند نهاد ... رنج | ... رنج ... کی شود آباد

... که درمیان کالبد تنگ | ... راستی نماند ... اشعار

چند ... | دل ... کرد ... ازار

چند که ... | ... که بهار ... اوراد

بسته ... | جان و روان ... اوشاد

کار ... | بسته شود ... از اصل ... اباد

[illegible]

[illegible]

رسته ز ... شان خلاف المجد | هیچ درخت ... رسته ز ... داد

بر سر ... نهان ... دلو | آنکه برین راه ... نهال

هر که علی را پس از ... کرا بود | شیخ کرانی ... قوی ... زاد

همچو کی ... رسول کرا بود | آنکه برادر ... عم و داماد

یار ز بیراکم ... نبی را | ... که خدای برایاد

شعر ... آمدم ... | ... که ... و ...

... این نفاق چه دار | ... داد

راستی و ... زبان ... | ... نیاد

... روا اگر ... | ... فکار

روز ... جاهلی که در ... او | ... بشسته برادر ...

ای ... که ... گوهر زند | کز نور ... عالم و آدم ... زند

اندیشه عدم از نطفه وجود | ... ولی ... زند

محسوس ... در حواس | ... در نظر که ... انور زند

[illegible]

در پیش تو رو سرو دگان داران | استاده همه دایره فرو شده چنبر زند
وان ماه‌وشان ز روی تو شرم زده در چشم | با چار خصمان یکی خانه اندر زند
جوهر فیند و جوهر ایشان بر روی | محور نهاله عرفی اند و نه محور زند
خواننده بر تو نامه اسرار حروف | دانسته کرد مدار تو بر آنکه نگر زند
چند از آن شده‌اند که گشته‌اند | زان پیش و پس نه که اندر پس و سر زند
وین از صفت تو دگر نگنجد در جان | وانگاه در شهر و ماه را مسخر زند
آنجا که بهر تو راست خنده جان | ور نه کدام جان که از جان بر زند
سوز تو اندر زبان که جان | الی فرشته اند و بدین پیمبر زند
الوس پیروز ملکوت شده در معاش | چون ذات و کلال نغمه که کوثر زند
با آنکه است مرا جان ملک این وان | نفس ترا اگر تو بخواهی مسخر زند
گفتارشان بر آن گفتار کار کن | تا از هزار عزت و جان آن زند
شکر بسیار است فکر اگر بر فلک | ایشان زحضرت پاک الوس شکر زند
پند ایشان اگر چه گوهر کشته شان | آخر به دوران سپهر و زند
چندین هزار دیده و گوش از آن جهت | زیشان سخن نکوی که هم کور و هم کر زند

ما نیز غلام و چاکر آنکس کین شنفت | جان خرد روند بر بن پیچ اخضر زند

چند کردی گرد این خیمه نشسته | چند تازی زور ایشان همچون بوند
از پس خواب شم گشتیدی بر آسمه | سالیان پنجاه و بر پنجاه واند
کم تر قندت کشتن لذت گرفت | شم دار آنگهی از تن تر فتنه چند
ما در بسیار فرزندی ولیک | خوار دار ایشان همیشه کند و میند
ز زبان و نکر آواز مباش | پس کن از کردار ما پند بر چند
کر بد بها خود نه چند نه گنش | آن نشسته در استاده
پس چندی تو ولیکن دل و رنج | چون مغنیه بشتر مینه چند
گر کم در دم کنا هیش از بن | چون فکنده ندم در این زندان چند
نیک بنگر تا چگونه کرد کار | بر من از من سخت بندی بر فکند
ز من آمد بند بر من هم چنانکه | تا بر چند کو سپند از کو سپند
زیر بار پیش جاند نصف بار | چون کنم زیر بار اندر بر زند
بر این بند گران تا کی کشد | این خرد چه روان از چند

چندانکه بدت خوش‌تر برای خود | حیف بر شکر خویش اش ابد رد مینند
بر هند برا مل درجان کن | کرمی زار برد ترسی چنین امید

ای بعثت بدر که درین پرده بر آیید | ناچیند چو خورشید دگر باره بر آیید
خوش گفت جدا از شما عالم از یرا | حوران بگو طلعت پاکیزه قبا بند
نی نکما قدر شما سخت بزرگ است | زیرا که بگفت سبب بود شما بند
از ما بشما ثنا از خلق که باشند | چون بود شما ما را سبب بر شما بند
پر نور ضمیر شد از شما خاک از برا | ما به صور رسالتی دکان ضیا بند
عیب است یکی آنکه بگردیم همی ما | تا فی چو شما کرم شما اهل نقابند
بر صورت و بر حکمت ما را که هر بر | بر چرخ فلکها بحکم الملک اند
باشد که گر دد چیز که نیابد | این حکم نشاید شما کر حکما بند
که مان بر اشید و گهی مان بنشانید | بر خویشتن خویش همی کار فزایند
آید مل من که شما هیچ مها | زان می نفزایند که تا هیچ بباشند
از آنکه نزاد است شما را کی اهوا | بر خاک همی زاده زاینده برآیند

هر کز بکشند و نه هید از سه دیگر | نه آنچه بگویند و نه هرچه آن بنمایند
اندر طلب حکم و قضا بر در سلطان | ما نه عطا مانده شب و روز بپایند
ایزد چو قضا است بر خلق نهاد | الحال شما گر در خورد قضایند
با جهل شما در خور فعلید سر بر | نه در خور فعلی که بپوشید و بپایند
فوج علما فرقه آل رسولید | دار روز شما دشمن قصد علمایند
میراث رسول است بعز زیش از علم | زین قول که او گفت شما جمله کیایند
سیمون چه جماعت بر فلک شما از | چون جعد بویرانه در اعداد بجایند
پر نور و دلفروز عطایت ولیکن | اما به شما راکه نه در خورد عطایند
زیرا که روایت اگر کویم کا برد | آن داد شما راکه مرا از نه برآیند
کور دو شام شاید از یراکت | بر دین و ستمکاره و بارهی در آیند
وصفت بران جهد و را بوی شمایم | کانرا همی از جهل شب و روز بپایند
گویند که بد اهمه برخوار است فرا است | فرگفر بگویند که اعدای خدایند
اعمیر ربایند از عقل کرامرد | در حشر شما زآتش سوزنده رهایند
از بهر چه رحمن همه خوار بکشند | گر جمله خدا بند چرا جمله فرایند

هر که بدروغ این فرو مایه — جز جاهل و غمر و کربه کی شایند
دلت آن کسی که روا این جا — در پرده دین حق بپوشانند
وز عهد بت ملاعق بدوات — خوش خوش پرده را نچه بتوانند
در دام جهان زمان زمان باشد — چون حالت شوم او همی دانند
کین سفله جهان بگردان کرد — کورش ز رخش او بگردانند
از حجت تو چند بپذیری — از قهر لوا پنهان فرو مانند
جز نور ذات حق لوقت دقات — از حال حیوة بر گذرانند

هوشیاران ز خواب بیدارند — گرچه مستان خفته بسیارند
با حزان کز آب خوش رسانند — با هر چه خرد سزاوارند
هستشان آگهی که نه بگزاف — زیرا که بی خیمه در گردشانند
از مستان بهشتند از هم — گرچه با زینت و عقل هشیارند
گر بپسندند هر که این مستان — کار این عاقلان که هشیارند
مردمان ای برادر از عامه — نه طفیل اند بلی بیدارند

زر را چو خویشتن بشکفت — گر کنون سار عمر بیدارند
ای اسیر هیچ ناکسته مباش — کاندرین خانه نیز احرارند
اهل بدبینشان نه و چنان انکار — کاین خسان نقشهای دیوارند
زغار است ایچ جهان که درو — عامه و دو کان مردم آزارند
همه اهل و جلد و دردو پی جست — روبه و شیر و گرگ و کفتارند
پی پرو بود اراست در خت — خاصه پربار و عامه بی بارند
هر فردی نسبت از مردم — گرچه از راه عادت همواراند
مردم با تیز با هشیار — بشکل چون بشر و دینارند
بسکه این خلق را کرده کرده — گرچه سازند و بر هم کردارند
همچو ماهی یکی کرده از حرص — لیکن را همی بیو بارند
چون سپید ار سر ز بهری — از ز مردمی فرو نارند
موش دمارند لاجرم در خلق — بلکه بدتر ز موش و از مارند
یک کرده از کرم طبع خویش — مردمی را بجان خریدارند
ورچه از مردمان باز آرند — مردمان را بخیره باز آرند

حرص امروز بر جهود دار است | اهل اسلام را همه دین خوارند
خاصه تر این گروه که ز مهر پاک | شیعت مرتضای کرارند
سن پیکان به بیم خوار و کرم | بپسندند آنکه دزدی خوارند
سگکان لشکر فرشته اند | گرچه دیوان عید و عذرا زند
دیو با لشکر فرشتگان | ایستاده اند کرب کی آرند
زینهارم نهال کام زمان | نزد ایشان که اهل زنهارند
اهل غار همی سپرند همه | هرکه با جمعت اندرین غارند

وعده این چرخ همه باد بود | وعده رطب کرد دوستای بود
باد شر کار جهان را که نیست | از جهان را بجز از باد بود
دانا دانه که ندارد بطبع | آتش او جز که پیدا بود
رفته پیسگی ز دل نیز آز | تا نوش از بند کی آزاد رود
چاره تو مایه است نیک کر | نیک مایه همی آباد بود
مایه نگهدار بدین و مخور | اندر این نیک و شو شاد بود

تو خواهی از سر این باش بیزار | لعبت اکنون و خواهی مار بیمار
اگر بار خرد داری و گر نی | سپیدار ای سپیداری سپیدار
نماند جز درختی را خرد مند | که بارش گوهر است و برگ دینار
به از دینار و گوهر علم و حکمت | گر از دل روشن است و چشم بیدار
درخت گر ز حکمت بار دارد | بگفتار آی و بار خویش می بار
اگر سر بر ... مغز است بار است | ترا خوب است چنین گفتار کردار
دگر گفتار بی کردار داری | چو زر اندود دیواری ... دار
به پیکان سخن بر پیش دانا | زبانت تیر بس لبهات سوفار
سخن را جان ... همواره | ... در رد و خوش ... همواره
... پیش بندان ... | که یک نقطه نگردد خط پرگار
سخن زیبا نماند ... چون زنگ | زد ... زنگار
چرا خواهش نباشی چنین ... | برهنه چون کنی عورت ...
چو تازی ... پیش تازی اسبان | گرفتاری ... اندر گرفتار
چه بودت گر نه دولت را ... | که بی سوز ... رقی ... [illegible]

چه تو سالار دین و علم گشتی | شد دینار پیش همتی تو خوار
بکار خویش تو نیکو نگه کن | اگر می داد خواهی داد بس ار
مکن گر راستی ورزی بد خواهی | چو هدهد سر به پیش شه نگونسار
حذر کن از عقاب آز از برا | که بر زهراب او چنگ و منقار
اگر با کبک خواهی جست پرخاش | طمع کبک زغن در گوشت مردار
وگر بر خویش رنج خویش بینی | جز از دیت زیش کشت و زن افکار
زحمت چند بشنو کاگهت او | ز رسم چرخ دوار ستمکار
نگر دار مملکی اهل خراسان | کس رو بشتها ادبی پیکار
حنی رنت آغاز چنگال دنیا | بتقدیر خدای فرد قهار
گزارد بنا بر بحر راه او کبر | گزین بهتر نه زان است و نه انکار

بامر بالنظر فی الدنیا و ما فیها

برکن ز خواب غفلت پور اسر | وانگه ز جهان بچشم خرد بنگر
کار جهان خواب و خور از آن دانی | با خر بخواب و خور چه نشینی در خور
ایزد خرد از بهر چه داد ست | تا خویش کنی و نگاری چون خر

سنگ که از طور برون آید | آتش همی بنور چراغ و هور
سقراط هفت پیر نهاد ازبرا | تدبیر سازکاری و رهبر
سبز است گفت ما و زرد و ... | در خاک ملح و سیم سنگ اندر
مریخ زاید آهن و خور سو | وز آفتاب گفته که زاید زر
برجیس گفت مادر ارزیز است | مس را هیشه زهره بود مادر
سیماب دختر عطارد را | کیوان چو مادر است سرب دختر
این هفت گوهران گذر ترا | سقراط بازنیست هفت اختر
گر نون از حکیم در است آید | با او مرا بس است خرد داور
زیرا که جمله پیشه وران باشد | انجا بکار خویش درون مضطر
سالار کیست پس چه از این هفتان | هر یک بوکلت بکار این بر
سالار پیشه در نبود هر گز | بی پیشه در رهی نبود و چاکر
انست پادشه که پدید آورد | زین اختران واین فلک اخضر
واندر هوا ز ام زمی استاده است | بی دار و بند مانده بجر و بر
ایدون با راد شد و تقدیرش | با خاک خشک ساخته آب تر

واکابستی که یکی است	داری گرفته تنگ و خوش اندر بر
کز خویشتن کشی ز جهان ورنه	برنور کینه او بکشد خنجر
زین بیوفا دغا چه طمع داری	چون در دمی بجد خاکستر
[illegible] ستاره در [illegible]	در ظلمت است لشکر اسکندر
چندین نویسی به بحر در افکندست	این [illegible] جاهای مختصر
در خلق چنین تو غرقه [illegible]	این بحر بیکرانه ولی مسعبر
گر [illegible] جهان [illegible]	بس ناخوش است [illegible] دگر
[illegible]	[illegible]
لیکن چو کرد قصد جفا پیشه	خاقان خطر [illegible] به قیصر
گاهی عروس وار به پیش آمد	با گوشوار [illegible] با افسر
[illegible] کرشمه [illegible]	[illegible] کرد [illegible]
گاهی [illegible] بردار برون آید	با خشم [illegible]
دیوانه وار [illegible]	خنجر به سوی سینه [illegible] خنجر
در حرب این زمانه دیوانه	از [illegible] معشر

[illegible] نور [illegible]	نقش مکان و معدن نور [illegible]
ایزد عطاش داد [illegible]	هش علی شناس الف کوثر
گرت آرزوست صورت او دیدن	واین سطر مبارک آن مخبر
بشتاب [illegible] حضرت [illegible]	ره راز فخر خیر [illegible]
[illegible] دین [illegible] قبله	[illegible] عز [illegible]
خورشید پیش طلعت او تیره	گردون بجای حضرت او گردد
ای [illegible]	زیب جمال [illegible] منبر
بصورت مبارک تو دنیا	مجهول [illegible] انور
معروف شد بعلم تو دین [illegible]	دین [illegible] خاطر تو مجبر
ای [illegible] خراسان [illegible]	مدح رسول و آل چنین گستر
[illegible] کلک سخن گوی است	در دیده مخالف دین نشتر
[illegible] برون آری	اندر ضمیر [illegible] نشتر
برشعر زهد [illegible]	[illegible]
ای روزگار	مانده [illegible]

[illegible]

گریزان شد ز تیغ خورشید بارش | چو عمر لعین از صدای قنبر
برآمد بگو انکه آسلام و جنبش | به دو داد در ره یزدان کر و کر
... گردان و چشم زمانه | چو آشفته بحری که زآتش عصفو
از و کم ورز و بیش آسلام و جنبش | از و بر زبان زر و بر چرخ زیور
زمینگاه پوشید رود که بر هر | شجر زد کهی مغلس دکه توان کر
ز لاله کهی سنگ در زر بگرد | کهی کج نساند سنگ اندر آذر
کشد در سیاله کسالا مه در | دهد باغ را گاه حله سطبر
ز نرمد گشته کبک از کوه و بالیز | برندش کشند کور و دشت سبز
صبا را نداند ز عطار تبت | زبانی را نداند ز دیبای ششتر
همه دشت گل رخ همه باغ پر گل | رخ گل معصفر گل رخ مزعفر
چو در سبز گله خوش آواز زادی | سراینده بلبل ز شاخ صنوبر
گهی ابر باری و خورشید رخشان | چو تیغ علی بود در کف کافر
فراز و نشیب از گل سرخ گونه | که دریای سبز است پر موج گوهر
گل از باد آتش مانند مریم | هزاران پسر زاده از چار مادر

[illegible]

[illegible]

ای گهی گشته در سرای غرور | خورده بسیار سالیان و شهور
چرخ پیموده بر تو عمر دراز | تو گهی مست خفته که مخمور
سالها زین مدا که از سلطان | خلعت فاخر آمده منشور
مانده پیشت یکی دگر فاسق | پیش بهتر رود تو فسق و فجور
ای شاعر مدیح در گو بد | سالها ای و دفتر تو معمور
قصر تو این سخن همی خندد | بر تو ای فسته بر سرای غرور
بر تو خندد که غافلی تو از آنکه | در سرای غرور نیست سرور
چند از فسته از اسرار قصور | بهتر در بر از تو سوی قبور
چرخ گردان بسی بر آوخته آن | لوحه لوحه گر ز معدن سور
شهر گرگان نماند با گرگین | نه نشابور ماند با شاپور
بر کهن گردن همه تو ... | ای برادر تو کار ... دهور
عشر را المختلی است نسب | شکر نیک برادر است کهور
گر شناسد که چیست در عالم | عرض کرد کار فرد دستور
چه زمین بر شکستگی است چرا | آسمان پر شقاوت است و فطور

[illegible]

عمر مردان چو ماهیند خموش | راز غایان خلق چنین عصفور
حکمت و علم بر محال دروغ | فضل دارد چو بر خطوط کور
خوانوشی از کلام چیده بهر | در نور است این سخن سطور
کار او گشت و تخم او سخن است | هر روی بر چو در دهنده صبور
گر بپرسی ز ما صواب جواب | وقت گفتن صبور پس صبور
برن و کودک کسان بسکر | اگرت رغبت است صحبت حور
تا تو بر سبب کمر بندی | کشنده و نیز بشره انگور
چه خطر دارد این چنین چید | عقد کاس براچها کافور
این دو چیز را بهی بباید شست | از محال و خطا و گفتن زور
تا بهنگام خواندن نامه | خجلی نایدت بروز نشور
از بد و نیک در خطا و صواب | حب اندر کتاب نا مذکور
همه خوانند بر تو چیز نامه | باد یاکرده از صحاح و کسور
اهل عقل و اکتساب رسول | روز محشر که داردت معذور
بنده کارکن ما بر خدای | بنده کارکن بود مأمور

تو بهری چرا عزیز کسی | او بر هنر و چراست مضطر
زانکه چنین عزیز گوشت | از هر که کرد گوهر و زر
زیرا که نکرد هیچ حیوان | از گوهر و زر و تاج و افسر
بر گور و گوزن اگر امیر است | از قوت خویش هیل غضنفر
چین نیست گوسپیدان ایشان | درویش این و آن توانگر
این بیرد عزیز نیست درگاه | وان خار و عزیز نیست بر در
شادی و توانگری خود راست | هر دو عرض اند و عقل گوهر
شاخ است خرد سخن بر و برگ | تخم است خرد سخن از او بر
زیر سخن است عقل پنهان | عقل است عروس و قول چادر
دانا بنکو سخن کند باز | از روی عروس عقل معجر
نور روی عروس خویش بنماید | ای گشته جهان و خوانده دفتر
کی برکنی سوی فلک سر | هنجو شدی چنین برین خاک
بر خاک به این سه خط مسطر | ز گوهر و از نبات و حیوان
پیوسته که کرد یک به دیگر | هست این قلم و این سه خطرا

وبهری

سوراخ شده است تا به معوج | حاشش بنشین تو زیر منبر
اشتر چو هلاک گشت خواهد | آید بسر چه ولب چه
اول برادر جام داد | بر رفت به سر چه منبر
گفتا که منم امام و براث | بستند ز چیرگان دو حرف
ابروی اگر سپید باشد | روی که بود سیه به محشر
منبر تو و منکر کرین کار | بر دیگر تو صعب ... دیگر
وردی بردی تو با امامی | کاین خلق شده است از او شهر
من با تو نیم که شرم دارم | از فاطمه و شبیر و شبر
جای عذر است از تو حاشا | گر توبکنی عذر ز حیدر
ای کره خر چنین گرفتی | کرا ... دلیل و راهبر
من با تو سخن نگویم ایراک | کرتو ... از تو کرتر
من میوه دین همی خورم شو | چون گاو تو خار و خس همی خور
شو پنبه جهل برکش از گوش | بشنو سخن لطیف شکر
رخشنده تر از سهیل و خورشید | بوینده تر از عبیر و عنبر

هر چیز که هست یار حکمت | تا نیک بود بگستر اخگر
اندر سفری بساز توشه | یاران تو رفته اند پی بر
بر راه شوروان و مفلس | زین خیمه سپید رود مدور
جز سنگدلان | دیده مجب
صد بار برادر | شیر مادر

با خویش شمار کن ای هشیار بر | با زر تو نوبهار چه مایه گذشت و بر
تا بر سرت گذشته بسی نو بهار | چون پر زاغ بود سرت حالی چو قیر
گر باد بر شیر بارید از آسمان | بر قیرگون ... که فرد ... شیر
ز اول چنانت بود کمانی که در جهان | کار ... که خورد ... تکبیر
از خورد و برد رفتت بیهوده هر ... | ... برد ... شیر
با مار و پی ... | برش ... در گوش ...
وان بار ... کرد ... | ... قیر ... و عبیر
چون عمر ... رفته ... | بر زیر ... شد ... حصیر
کفر که ... | هم شاعر ... شاعر دبیر

دین را طلب که دین و دنیا زر توست | همچون سپس تره قطبی روی به خیر
دنیات بود ار کرد ز دین این شنو راست | گر شعر بار شد ترا حسن شعیر
تر است همه دنیا خیر است دین همه | این شیر بار روا نشست از خیر خیر
خوش خوش خورد خواهد خوت اورا | موش زمانه را توی ای بی‌هنر خبر
این بیگنش عدار کن وزین پس [illegible] | هموش اگر هوش و بصیرت تو تیز دیر
شیر زمانه زود کند سیر از دلا | چون تو همی گهی از این شیر سیر سیر
خیره مباز مان برای این آزمود دلا | کز رنگ مانده است خرد شد [illegible] خیر
گرمی که خواهی ته بر کار خویش | بس باشد از بصر که بر تر از در
این عالم بزرگ ز بهر تو کرده آمد | از خویشتن بپرس تو ای عالم صغیر
ور می که خواهند این زند کان [illegible] | او ویش همی ز بهر [illegible] پس ز خیر
از ماه و شیر و اختر کاسان [illegible] | ایزد بشیر چون تو ستاده نه مدیر
والله این عظیم عالم کرده صنع اوست | جمله خداوند برادر خواهد زین حقیر
زین آفرید کان چو را خواند بیگمان | آن من ضعیف [illegible] کار [illegible] گیر
در مال همی جا بد او را شناختن | چون [illegible] اطر [illegible] عبیر

چندت با حجت اگر دست شاد | ای پور بس مبارک [illegible] چهار بار
ای خسر گردند همین گوی [illegible] | چون نامه [illegible] قدر اگر چه چو خبر
آمد بر حرم [illegible] بی دور بردن تافت | نازنده [illegible] تیر پس [illegible] صنوبر
هر وعده و هر قول که کرد این فلک و کین | آن وعده خلاف آمد این قول زار
من قول جهان را بر چشم شنودم | نه گفت که بسیار بد قول [illegible]
قولی به قلم گوید گویا [illegible] | قولی به زبان گوید بشنو [illegible]
هر قول قلم را بر چشم بشنو | هر قول زبان را بره گوش بگیر
بر قول هر دو سخن باشد گوا ترا | گویند دگرگونه کند [illegible] دیگر
این هر دو شب و روز گفتار [illegible] | کاین دهر همی گوید همواره [illegible]
از حق بخیر از حق [illegible] | فرزند [illegible] و هر دو [illegible]
زین هست ترا کیب [illegible] حیوان پاک | بی [illegible] هر خویش چو [illegible]
ترکیب تو سفلی و کثیف است [illegible] | صورت گر علوی و لطیف است [illegible]
یک جوهر ترکیب [illegible] است و مصور | یکجوهر ترکیب [illegible] است و مصور

[illegible]

وانگاه برا نبود این خط الهی | سطور برین جوهر مجموع و مکثر
تا سلاله بیداین هر کرا بکوه دش | برگنبد کیوان شد ازین جای مقعر
نبود برا السلا علوم قدما پاک | وانگاه ازان برتر خبونهم و هنر
بر خاطرم امروز همی گشت بیناید | گر فکرت سقراط بود پر کبوتر
اقوال برا گر نبود ورت این قول | اندر کتب من بکمیک نشر و بکر
تا هیچ کسی دیدی آیات قرا را | جز بی کخط ایزد نبود سطر
در تفسیر این علم عطا است الهی | معروف چو روز است و نه مجهول ایم منکر
ازاد شد از بند غم آز مرا جان | ازاد شوا از آز بزرش دو تو اکر
بند لبش که مردم همه بنده بچه [illegible] | تا تو [illegible] شناسی ازاد و بنده بر
وین گبر که به بیدین بنده شتند | چون نور از اطراف جهان [illegible]
کردی حقیقت [illegible] | ز اهلپس [illegible]
مولای [illegible] | زان پس [illegible]
وز انک به پس دلو | هی گرد و هی باش
بند [illegible] | وندیم لب ساغر

[illegible]

[illegible]

در دست خرد بسند همه حکمت کم ده | خر راز کواید همه در جنب تکبار
هر کس که سخن گفت همه فخر هم کرد | فخر کار زر دادار ایام اور گمار
در دست سخن [illegible] | پی باز دیدار [illegible]
تا ورز [illegible] سر [illegible] | زیرا که چنین است [illegible]
[illegible] | حقیقش [illegible]
جمل حکمت [illegible] | بیرون [illegible]
راز [illegible] | زیرا که [illegible]
راز [illegible] | زیرا لبس [illegible]
ای [illegible] علم [illegible] حکمت لیکن | انگشت خرد [illegible]
دیبار [illegible] | مغلش [illegible]
دیبای تو بسیار به [illegible] | هر چند که دیبای [illegible]
دیبا جسدی [illegible] | [illegible]
این [illegible] | [illegible]
همسایه [illegible] | همسایه ز همسایه کرد [illegible]

[illegible]

۱۴

بطاعت امروز هر کار مستور است | عار است مرا از این چو گرفت عار

بکشو بکش از سالاستوران اگر چند | کاین عشق بر فشنده بران ره هموار

در بحر و بگذار شراب خرد از خواب | روزی بر بهار تو این مستی و بیکار

امروز پر از خواب و خمار است تو | امروز شوی ایسرا از خواب تو بیدار

بیدار بیت امروز بهاد و بر آید | دست نگرد جز که طاعت دیگر دار

بطاعت امروز چو تخم است که آن تخم | فردا که ز زمین بکر آمده و تیمار

این خلق بگرد نه بیک ره چو ستوران | رون از خرد در طاعت و حصن تن انبار

در طاعت تو جان و تنم از خرد گشت | توفیق تو بود است مرا یار که بیدار

ای انکه مرا بار نه چه است و نباشد | بر طاعت تو نیست کسی جز تو مرا یار

اصل و نفع دهر و ما به چون زیست و خرد است | جز بسعی مردی دانا در این عالم بر نشد

اصل زیست انجم گر بود از این زاده فساد | جز فساد دو شسر بر کی بود دکار بشد

خبر رسید اینجهان از او او شد رنجه | زان کرد آید ایمان و تعصیان خبر وشد

ای برادر چشم من زنها و زین عالم ز بی | شکر اندوه چند از این برحق حذر

همدم دانا است ... کس | مخلوق دان اگر خواهی ... بجز

تن بیجان باید خطر زیرا که تن ... | جان بی دانش ... ماند زان از وبا خطر

جان ... بر او قرآن ... از علم و عمل | چون در خرد کش علم ... از علم ...

جان بی دانش که داد از ... | بر که داده در خیال آتش در تبر

گر تبا بر تو دانش از تو تابد آفتاب | در معانی ... بر آسمان سایه ...

بر تو را بر آسمان باید شدن زیر ... | ... خویش ...

بر فلک ... که بتوانی شدن | پس چرا بر بادرین اندرین ... دانش ...

زیر ... کار دنیا ... | ... دانش ... را در

خاک را ... چو ... از آنکه | خاک ... از ... خبر

... اندر ... که دانش ... | چند ... بیرون ... از خاک ...

همچنانکه اندر جهان ز آتش ... | از ... آتش ... سفر

رهگذار است اینجهان ما را ... | ... اندر ... رهگذر

زیر ... روزگار اندر ... | تا ... سرای ... دگر

دست ... بیت اینجهان ... | زین ... که اینجهان ... دگر



نه کمتر شوند این چهار و نه افزون | نه هرگز بدانسته بر راز به تر
ولیکن کم و بیش و زشتی و خوبی | بفرزندشان داد یزدان داور
سه فرزند دارند پیدا و پنهان | از ایشان دو پیدا و یکی مستتر
نبات است بیرون ازان شکل صحرا | نشسته نهفته است پنهان دختر
وزین هر یکی هست فرزند دیگر | نزاده است هیچ بیش و نه کمتر
ز هر یک از ایشان سه هفتان | یکی مهتر آمد بر آن شش که کهتر
وزین هفت و کیش یکی پادشا شد | دگر هفت گشتند او را حشر
مهای گزیده آن پادشا هر سه چو زاهر | همه دیگران مانده خوار و مضطر
یگانه مهینی در این شش جهان | پس گهتر در خلاف کبوتر
بگیرند جفت و نه سازند کمتر | نباشند هرگز جدا یک ز دیگر
یگانه کهینی در این شش هرگز | گرفته مهینی است شان جاودان خوز
بسان نهالان بر دار ازین | شد او دلبس بیش زیر از زبر
کبوتر که دیده است گردش او | جهان را گهی خیره و گهی بشسته
یگانه کهی در این شش جهان | ازین هر کبوتر خورد و نفتا بر

درختی شگفت است محکم که بارش | گهی بیش و زهرات که نوش دیگر
یکی برگ او سیرم و شاخ او بسد | یکی بار او گژدم و شاخ نشتر
خوی نیک سیرم خبر چو گژدم | تو بردار ازین نوش و از نیش بگذر
هر بو بهی بیش و نوش است سیر | تو گژدم چه بسیار و بردار عنبر
همه دست محکم توانا و دانا | جز این هر دو کسی بر او دست بشر
توانا است محکم خوبش دانا | نه دانا است آنکو توانا است بی زر
هزاران توان یافت بخرد دانش | یکی علم نتوان گرفتن به خنجر
توانا دو گونه است هر چند بینی | یکی زو جوانست و دیگر توانگر
جوان را جوانی فلک باز ستاند | ستاند توان از توانگر ستمگر
به جبر دگر نیست دانش دانا | ستمکار را و ز یکی هست داور
کسی چیز نستاند زنا توان توان | بگونه رباید کسی بوی عنبر
هر آنکس توانا رسید ای برادر | ازین گوی اعیر کور شد از بر
هر آنکس گران ای برادر که دانش | ترا برگذارد ازین چرخ اخضر
جهان خار خشک است و دانش چو خرما | تو از خار بگریز و از بار او خور

پادشاه را دبیر چیست زبان | که سخنش را کنه بحر بر
نیست بر عقل بیش هیچ دلیل | راهبر تر ز نامه‌ای دبیر
مهتر خویش را حقیر کنند | سخن دانا دبیر با تقصیر
سخن با خطر تواند کرد | خطری مرد را بجای حقیر
جز از این سخن چه دانم من | که خطیری تو با بزرگ و خطیر
ای به بینش جهان اسیر تو | با همه سخن به بینش امیر
چون بنای تو خیر چه دار گشت | که بتعلیم شد جلیل صدیر
تو ز خود گشته عصر چنین با پی | با کبیر و زمان خجسته عصیر
ای بسا همچو بیر میر تو | او که بیرکت فلان امیر صغیر
کار خود ساخته است امیر بزرگ | تو بسا کار خویش بگیر
جان تو باد شاد ازین تن تن | خاطر تو دبیر عقل و وزیر
خاطر تو چو تیر شد از آب | بر صحیفه دلت بدان ضمیر
سرت چنین قیر بود تدارک تیر | با تو اکنون نه تیر مانده و نه قیر
بکمان چو سوخت تیر تو نعره زد | بر تو زاعرض کرد دهر بشیر

اینچنین

اینچنین از فریب بسیار است | بفروش شد بمرغ سوسن بیر
حیلتش را شناخت نتوان | جز کسی تیزهوش و گوش دبیر
مخور از خوان او نه پخته نه خام | مخور از دست او خمیر و فطیر
نیک گفتار او مکر تلبیس | نیک کردار او مکر تدبیر
پیچ حیلت گران و حیله او | نخرد مرد هوشیار بصیر
زر مغشوش کم عیار بنج | زعفران است زردار از زیر
بنگر آن است همچو آب سراب | بنگر است همچو ابر مطیر
تو مرد زرگری مکن چو جهان | خاک بر سر مدام بمرغ عبیر
که چو بوستان کنون خواهم من | زهر دارو بر لب بوی عبیر
زلف آتش و عذار از آتش | که حرام است دین پی تغییر
هیچ بیش باد و ز زیر خویش | رفتن سالک نه مکن تقدیر
با نخواهش که ... | چنین نبی با علی بروز غدیر
خیره ماند تو است در طلبش | خیره خیره چرا کنی تا خیر
خبر نکه است و خبر مایه دین | کس نکرده است خیر مایه حقیر



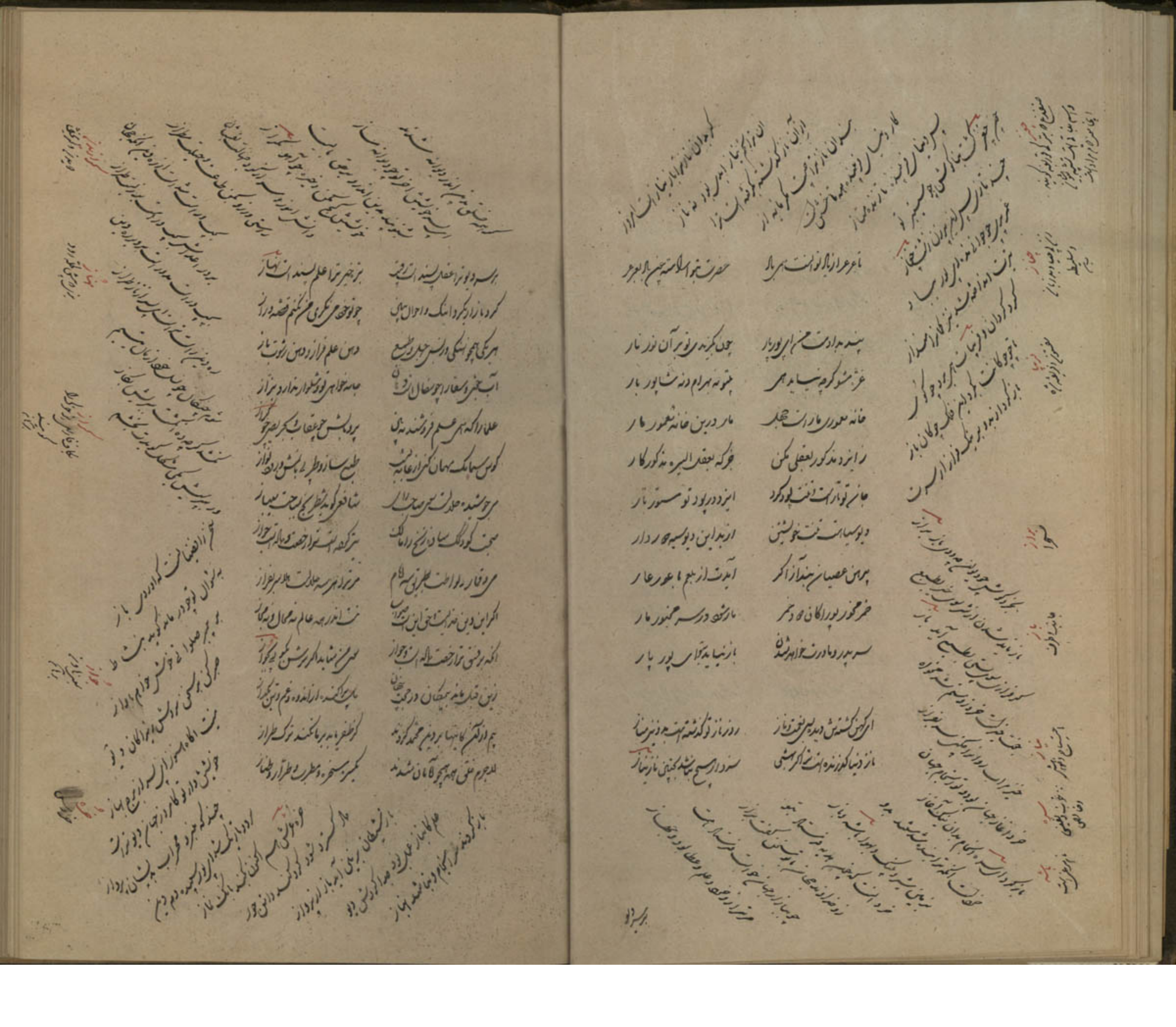
[illegible marginal text]

شهری که درو حرفه به پوشیده بکمال | نه بافته ماده و نه بافته نر
شهری که من آنجا رسیدم غره گفت | اینجا بطلب حاجت این سان بگذر
رفتم بر در باشهر و گفتم سخن خویش | گفتا سبر اند که بشد کان گوهر
دریای معانی است و این خاک [illegible] | هم در گرانمایه و هم آب مطهر
این چرخ برین است پر از اختر عالی | لا بلکه بهشت است پر از پیکر دلبر
رضوانش گمان کردم چون این بشنیدم | از گفتش [illegible] در لفظ چو شکر
گفتش که نفس ضعف [illegible] | شکر بد رسنی تن او این گونه اصفر
دارو کنم [illegible] حکمت و برهان | وز دوده [illegible] منکر
گفتا سبر اند و من اینجا طبیبم | برس بکی این علت [illegible]
از اول او اخرش پرسیدم و انگاه | در علت تدبیر که است اصل مدبر
در جنس بپرسید و در صنع و صورت | در فاد [illegible] پرسیدم تقدیر و مقدر
کاین هر دو [illegible] | چون نشاید تقدیم یکی بر دگر
او صنع این جنبش و جنبش ز او | محتاج [illegible]
در حال رسول [illegible] | وز علت [illegible]

[illegible marginal text]

راهی شدوم بگرد الکه [illegible] | هر روز [illegible]
چون علت [illegible] | مانند معصفر شده چادر [illegible]
از خاک مرا بر فلک آمد چو یاقوت | چون خاک [illegible] امروز [illegible]
دستم بگرفت [illegible] | از [illegible] بر سایه [illegible]
دریا [illegible] برون آید از آتش | روید [illegible] عصفر
خورشید تواند که کند یاقوت از سنگ | گردد [illegible] عنبر
یاقوت [illegible] | گر نور [illegible] انور
از سنگ [illegible] | گوهر که [illegible]
استاد طبیب است [illegible] | [illegible]
ابار بر آن شهر که [illegible] | ابار بر [illegible]
این معنی را نظم [illegible] | این حکمت [illegible]
ای [illegible] | العلم [illegible] در فضل تو معشر
خواهم که بمن [illegible] | [illegible]
چون قطره [illegible] نرگس [illegible] | چون [illegible] زیر [illegible]

[illegible marginal text]



روی جان سوی امام حق باید کرد | گاه طاعت چکنی روی چه سوی حجاز
سخن حکمت ای حجت از فردات | بانش فکرت جز از [illegible]

ای ترا آز می لعنت و ناز | از گرد عنان اسب نیاز
عزت از تو گریز دار پس ازیکه | تو همی تازی در نشیب و فراز
بر برکت [illegible] فزود آید | هر که گرد عنان ز کبش آز
چو که سوی حصار خورشیدی | نستانی ز شاه آز جواز
زار زوی طراز تو زر و عز | زار نگیر اخی چو از طراز
زانچه داری نصیب بیش ترا | جز شب و روز رنج کرم و گداز
چه نپوشی چه خز و چه سنجاب | چه نبوی چه نرگس و چه پیاز
با نوا باز گشت طمع کنید | [illegible] ز تو ناز
رنج بی مال بهره نو رسید | مال بی رنج بهره و انباز
ای نه مال است کش گهر [illegible] | از چه رنجها بعمر دراز
بعز اید اگر هنر به کنش | با تو آید بروم و [illegible] حجاز

این طریق است کش بیچنه چشم | وین نگارست کش کبر باز
بر پایه شیر دین یزدان شو | از پی خر گرا [illegible] ستاز
این ره سنگسار [illegible] | کور داند شبان [illegible] نماز
کرد ایشان رسیده کرده مرا | از شه خانمان و نعمت ناز
چکنند چون جز سفر که گرفت | گرگ صحرا و مرغزار گداز
گر [illegible] | [illegible] دار فراز
گر مراد بید راز دار خدای | حاجب گرد کار بنده نواز
ایت جز خویش را فرباد | از قریب نده رو بعد بهار
خار باید همی زمن در چشم | دیو بیچاصل [illegible] باز
سنجهار من پدید آمد | بر تن استیبی حق طراز
همه دانا [illegible] | مرغ [illegible] جواز

ای شیخ زمان آخته برقافله رازش | [illegible]
برشعله [illegible] | [illegible]

[illegible marginal notes]

حجت اندر اصل دین گر بایدت / هر دو از عقل با خصمان حکایت چه رسی

نشنوی کز پیغمبر دین اندر سخن / بر سر کرسی ترا چندین عبارت چه رسی

خبر تو فرمان محمد را چو شکر نشنوی / سعته اجماع و تعلیم جماعت چه رسی

گفتهای عاقلان عقل شماری با نظر / خود نکوئی آلات از رسالت چه رسی

خبر صادق حاکم حجت باشد شنو را / [illegible] عرض کهن کار حجت چه رسی

گر برابر خود کنی و گر برابر خود قیاس / راز گر [illegible] از اشکال چه رسی

پس اول خود با حق گر نه خاستم / گر صبا پروین نشان باشد خیالت چه رسی

کرده بر بیت آنچه او حجت پیغمبر گفتی / آنچه خصمان را شنیدی حرف آیت چه رسی

چون بدین اندر محمد را بیان [illegible] سبزوار / رسمی بوجهل وار اندر جهالت چه رسی

مرد راه دین روا باشد که چون بیعقل / بازگو آخر که بیدین را عدالت چه رسی

هر که آموخت اصول دین تو گویی محکمات / این سخن را از پی اوراق آیات چه رسی

اصل دین آموخت پیغمبر ار شکر بنوی / کار از آن کش از پی شهادت چه رسی

گر از این دان ترسم گر نگوید از رخ / تو مرا از رسول حق حالت چه رسی

هر که حجت خواهد تو گوید جواب تیغ تیز / حجت از پیش ابلیس در پس مقالت چه رسی

[illegible marginal notes]

ای جهنم آتش هر کجا او / کو فشنده بای خویش نفاس

ده معالف گو اند آتش را / چنبر و صبیار [illegible]

بکه کشته شد کبر لیز ضعفا / وان و صبیار هر یکی چو کس

بکراهی کشید یک بر شان / که سزاوار نر زخم بکراس

هر چه کان گفت لذکور حسنی / اند کر گفت عنده لداس

ایت مسکر حلاج کرد چو حرک / وانت گفتا کوش دیر کی طاس

ده مخالف لام کشتند / چون سپید و سیاه و خرد بلاس

نه شده از ما بدین رس کمیتا / هر که بشناخت پای خویش از آس

لیک اندر میان حیات آسمان / چون نکس ما در و خرد خناس

از ره نام هیچ لمید کمر ند / سوی بیعقل هر کس دعوی بس

لیکن از راه عقل هشیاران / بشناسند فرسی ز اماس

ای خرد مند هوشیار که خلق / بس باشتاه در رو نه احساس

سخت بر گشت اهل داستان / دوم از کس نکرده سخت مقاس

و ریش ار نه وزی که به گر / دام قرطاس دار و الغاس

[illegible marginal notes]

گر نخواهی کو ترا خوار و زبون گیرد / برتر از مقدار خویش و مقدارش مگذارش

نیش در خشت است و خو بار در او ورد و گم / خس و خار است منذر کن خس و خارش

خار و خس لیکن از این شیوه در خشت اندر / گر خس و خار نیاید به ره جز خارش

بار خرمات همی بار نخر باری / بار بد خار بود و دایم بر بارش

هر خوار است ای پسر از بار است / ور باشی بگیر از خار چیده ارش

چون خار ترا پسر آزارد / گر نخواهی که بیازارد آزارش

هر که با او همی صحبت روان آمد / بترس ای پسر از گفت از ره و رفتارش

سیرت خوب طلب باید کرد امروز / گرچه خوبست شو غره به دیدارش

صورت نیکی باشد بی خلق / بر در و درگه گرمابه و دیوارش

گرچه خرما بس نیکست در خشت / است بسیار که خرما نبود بارش

هر که با سیرت خوب است و نکو صورت / جز همان صورت دیوار خیال ارش

هر کس را سخن درست ... / که تو با زنخی بر ز تنش از کارش

سربکشان نتوان در سر و دوش / تا نباشد پس اندر پر واقف ارش

صحبت دانا گزین که به ... / اند که قاعده را افتد بسیارش

بت آنچه با آب بتر ز خاکش / بت او بچه در بود چه بارش

تیزران رنج برد بهتر چون رنجه بست / او رگفتار تو ایچون تو رگفتارش

خویشتن رنجه مکن بهر چو بید آید / که نخواهد تن پرسید ز کردارش

چون تو نی غره بر اتش چو همی بینی / که همی غره کند گنبد دوارش

رنجه و افکار شوی زود که چو خار است / خار ترا افکار کند چون نکنی افکارش

بگذر باش نباید که چو مکوشی / چون نگیرش و بماند تو گرفتارش

نیک بنگر که کجا میرود کیستی / چو همی تازد بر مرکب رهوارش

از تو هموار همی در رود عمر ترا / چرخ پیدا کرد کشش هموارش

بارش پس سال فسانه است پس ار / هم فسانه شوی ای پس جز بارش

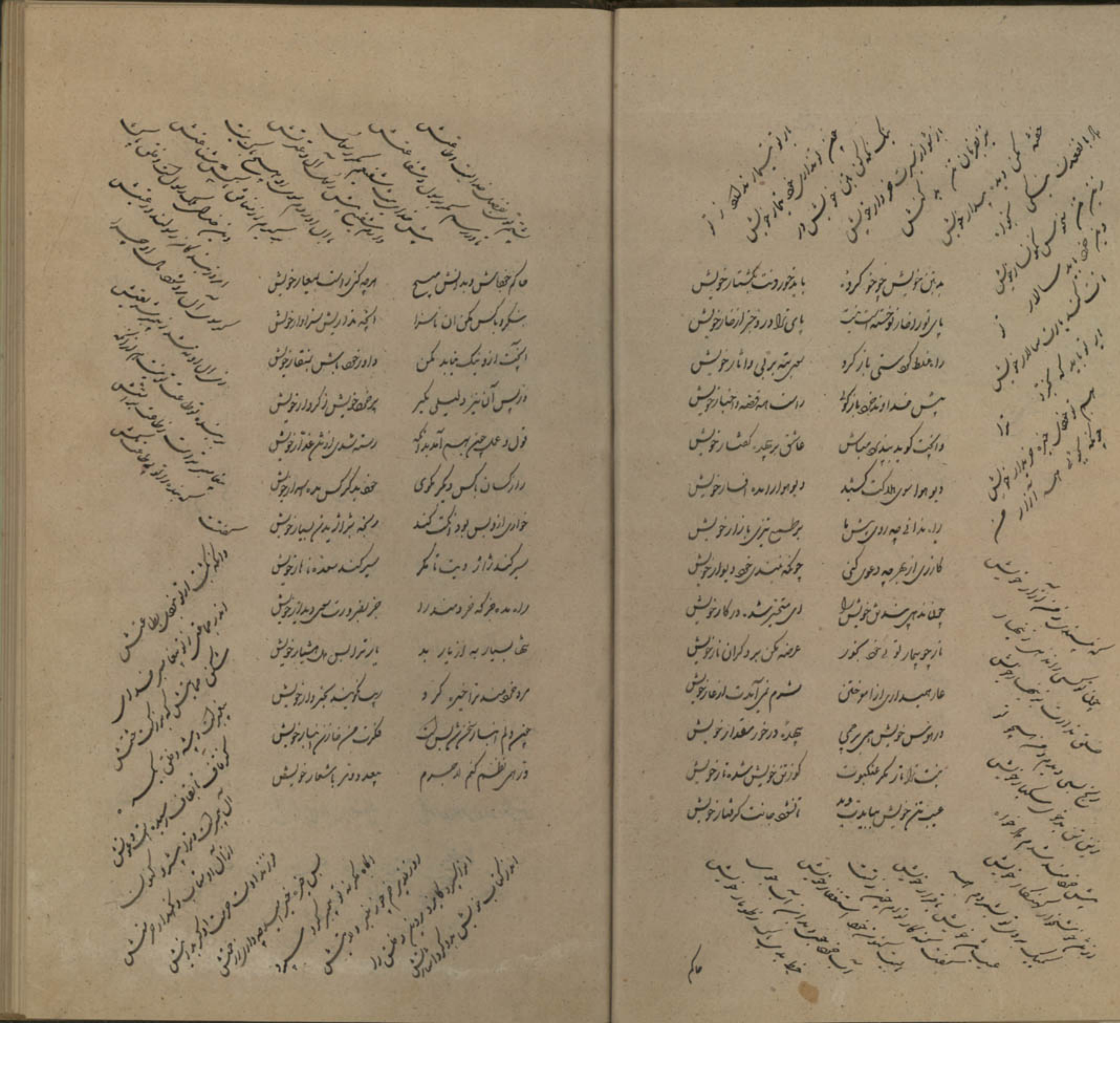
نیست دشوار جهان بد برار اسانش / چون همی نکند آسانش و دشوارش

زو مپیچ نیک و بد زشت و نکو مگزی / جز بسازنده او همی ور سالارش

چند همی برمن زنهار خورد دنیا / خویشتن چند ندهی ای پور بزنهارش

هر گراچه ستمکار بود و بر کاه / نفکند با رخ از کار کجون ارش

تا نه بیک بود صلح و طمع می دار / چون بصلح آمد نترس ز پیکارش



ازانکه چون چراغ بر پیش آیتش | از کافران شجاعت پیش تیغش
ازانکه همچو سنگ سیه روز نبرد | در حرب همچو موم شد از بیم قوتش
ازانکه در رکوع عطا کرد بر سوال | درویش را به پیش بیر سخاوتش
ازانکه جد مام هلالش رسول حق | امروز نیز زوالت سوی خلق گیتیش
ازانکه هر ثریقی نسبت بود کسی نبند | زیراکه از رسول خدا بنسبتش
ازانکه کس کای پیمبر جز او نگفت | او شمار نسب [illegible] اجرتش
ازانکه مصطفی چو همه خاقر آمده | در حرب او زمیر بود مار اتیش
شیر خدا از که رتبت او روزگار | اندر نماز بارز مردان محبتش
در هر کجا بپیر معجزی بداشت | از معجزات خویش قوی تر ز قوتش
فتن نشد کی در منزل زدوش | بر کافر و مسلمان الله قیمتش
در بود در مدینه علم رسول را | زیرا اجزای او خبر اسرار کائنش
کو علم ایدی مدار شهر علم تو | اندر ولایت تابد نور سعادتش
او آیت پیمبر بود روز حرب | از ذوالفقار بود در صمصام ابیش
گنج خدای بود رسول از عشق او | گنج رسول خاطر او بود و فکرتش

زنهار تا تنفش چو نباید همی ربا | ازبرگ هر کسی که چشیده است نعتش
شاید که هشتم نجوم صحبت علی ان | چون است جز که مالش بر [illegible] هنتش
ازروزگار دفتی طولم کنون ازانکه | هشتم بکرد کار رسول است [illegible]
یا صلم تفضل خداوند لاجرم | اندر جهان و هر که بر [illegible] حشمتش
تا در دلم [illegible] مبارک قرار یافت | پر برکت و خیر [illegible] از خیر و برکتش
[illegible] خدا از دکه [illegible] | هشتم [illegible] بفضل و [illegible]
با طلعت مبارک سود او سعد | [illegible] طلعتش
یارب بفضل خویش تو توفیق ده مرا | تا روز [illegible] حلاوتش
و اندر رضای او که [illegible] | [illegible] علم و حکمتش
[illegible] نظم و نثر | بر انکس که خواند آن [illegible]

چه بود [illegible] کردانزاکه دیگر [illegible] | [illegible]
[illegible] پوشید [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

چو دایه مهربانی جمله فرزندان عالم | همی کردی که استغنا در آباد و برانش

تعطل خوب بر دانی برقی ز تب ابر کی | سلیمانی سپرده در جهان در دیو در بانش

اگر با شیر صحبت کرد شیر آمد به پرسش او | وگر با خار برادر شد خیانت دید از خارش

چو سایه رسید آنکه برگ تیز زد آلو | فرو ساید اگر شکی بر تیز رگ تو باشش

بکش نفس ستوری را که زینجا عقل و طاعت | بکش زین دیو و دشت را که بسیار است و ترسانش

یکی غول فرینده است نفس آز و خواهت | که پنهان که چرا خواهت ادای جان و بانش

بره باز آید اینم گرا دل از گرگان تو | مسلمانی بساید گر خرد باشد سلیمانش

گرا عقل از قضای صنعت و جان تو نهانم | هوا را کرد از آن خلق که گردیم و دیو عریانش

مراد بر سر راهی و دیو منافق بود و گر ره گمش | ولیکن عقل با این راه اگر گوی مسلمانش

مراد در دین فیند از دو کس جز غیر دکم تو | بگرایی چو ایمان که چو ایمان دگر کرده است جز ایمانش

مرا گویند دین مردم رسته اند از فضل بر نیکان | که دینش با کیفیان بفضل فضل خیلی خداش

نه چندی چشم آفاق طاعت نور و فاحل | که چشمش را الحق است او دید را دو خار خصانش

بود خاکش و باد آن | دلش بی نهی بر از این خورشید خورشیدش

معطل است مایل چشم و گر زمش او زکان | خداوندش زین رکاب خطر با خویش بخلاقش

بشناس جیمع را از جانی ملکوت از زهر برش | چندین سر که است تاش ازان ملکی از برش

برد و دلم در علم تو جمله است فضل و هنر بیش | روح القدس بجان که بر خبر نشی بار دش

رستم برای بود تو او طبل چپی جای کشی | تو رخت گفت و گر از چراغ شب ایمان گستری

بر تیغ و دان بر لشکر اعدا انتقال ثاکشی | جز بر چراغ که گر بخشی تیغ تیز برچش

گر در طاعت نیز کرده داد هر خبرش | بر جان اگر نه بهشتی انار ریخ خبرش

ارسو جانش گرفتار جمع صدرا فرش | فخر است که او چشم دارد او کافی هم خبرش

از دشمنش برار گشتم در زمین و گور نیش | روزی که بگر بزد نشتر از باد رود از جوارش

دشمنش بکرم چیدرم و دشتم بکرم عرش | رفتم پس آشنور نش روان زلبی انجو نش

سعد ز حیث جانی بوی خود چه شکش | پیش ایشان جنت سلیم است بلا با رضاش

گر خورد سنه تقا باقی از زنخله جهان | هر عیش باز نیستی بوی دلا شقاقش

فشه ز ذات برد عامه که از غفلت جهل | بوی اودی حقا ماند از آنکه فناش

کس جهان زد حق همت نبود دیگه | که جان هر نفس کرد ملک افلاکش

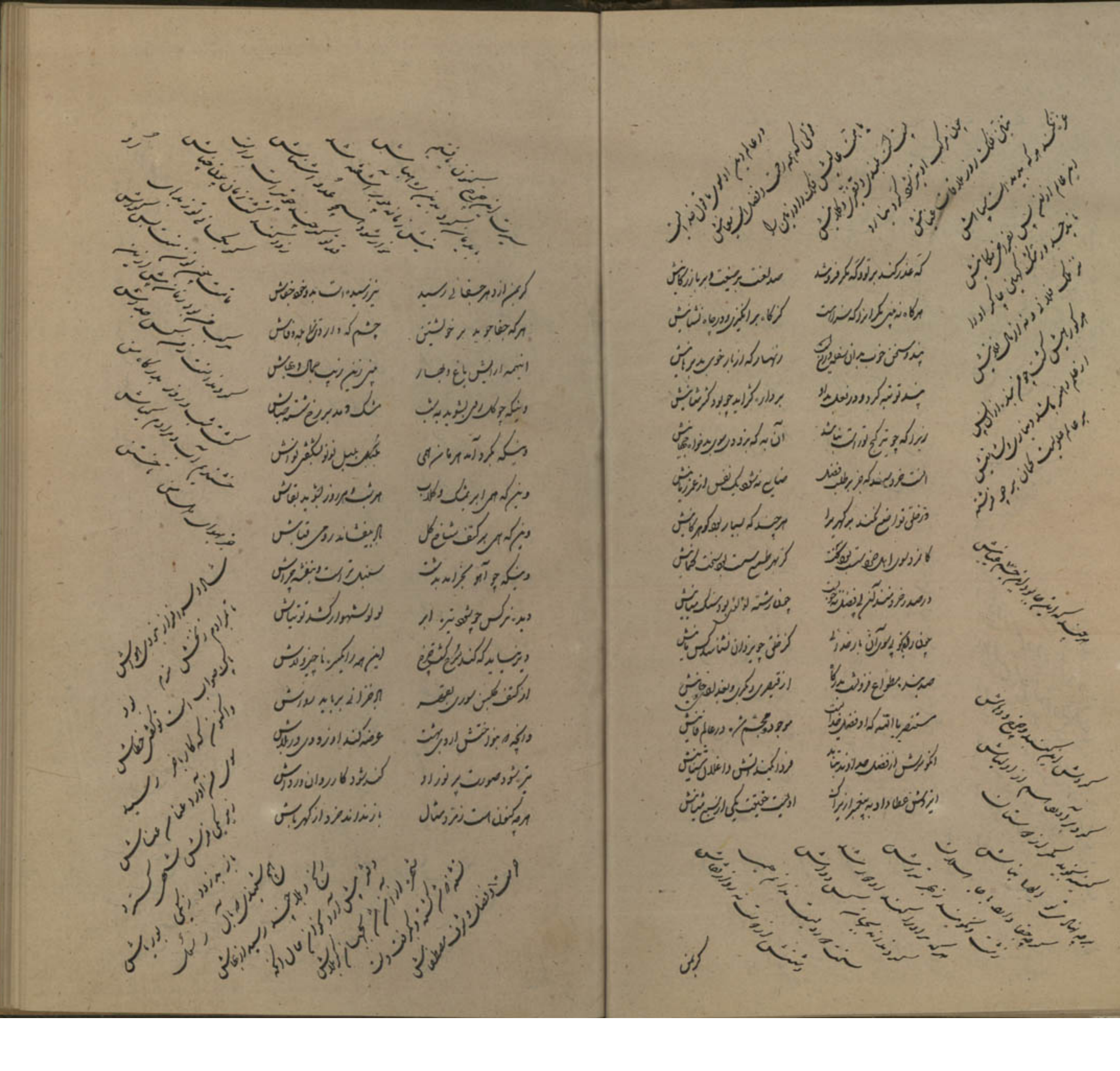
دو هر گویند ما را که بقا نیست مرا | سخنش بشنو اگر چند که هر دست داد اش

آنکه پیش از دیگران بودش بشیر و نعیم / وانکه بگزید او دین گردن بر پاش
آنکه معروف است که جهان از او غدیر / در غدا او بد ظفر یابد پیغمبر بد کاش
آنکه ناکس مسکر شدی از علی جهان / هر که شمشیر هندی بکند حرب کواش
آنکه با علم و شجاعت حق قوی را عطا / هر کوع اندر نگردد بسم فضل ساش
هر خرد مند بداند که بدین و علم عنبرست / چون رسید این بهر اوصاف که گوش کواش
سعدی علم علی بود بنا دین و به تیغ / ما به جنگ بلا بود و جدال و پر خاش
هر که در سینه ش بمهر قران نسبه نگشت / کشد هر که علی کس جبان جندان باش
هر که از علم علی ری نتابد کیف / چون کرد کور بماند کشد جهل سر اش
تیغ دانا دل علی بر سر اهل تکبر / ای برادر در قدر حاکم عدالت و قضاش
ما نه خوف و رجا را بمی ما اضداد / تیغ دانا دل علی بود بهم خوف و رجاش
گر شما با بسیار اکراه لام / هستم من ز بس انکس وادم شماش
گر شما هر که علی را گزید بد بدو / نه عجب زانکه بدو آمد خبر بد که از اماش
کاو را اگر چه کتاب به لوزینه تر / کموانه بجه حال لوزینه کیاش
ای بسا کرمان دین را افضل کس کنند / تو چو ایشان بکنی به فعل خویش لاش

علت جهل چو مرغان ترا رنجه کند / داروی علم خور ازانکه بعلم است شفاش
سخن محبت بشنو که مرا او را غرضی / بن عبد المطلب فضل هدا او بدر شاش

چون گذشت از ذکر احوال عباسیش / زانکه بگسترد ز آن راز نهانش
بر سر شاخ گلی در باغ گو اشد / بچار که دارد دی دگو در نواش
از راغ و باغ اندر گشا فصاحت / بر لب آن بلبل از لحن آغاش
شد بلند شد از بالا گلهای عریان / وز آب روان ز بس بر لبه روانش
کهسار که چنبر از مه تر آید اکنون / گر بسکری از کلبه بداف بدانش
چنبر از مرو در گران لعل بدخشش / چون چادر کار در گران برد بهاش
بس بالا بعهد سحور که بدم اکنون / چون سر که بالا آید از روز جوانش
خورشید بپوشد ز غش پیراهن خز / این کشت همه به بلبل حور جوانش
بر نغوش بر دور لب شاه جوش / از نبعه و از باک طورات اوانش
بکر بستار که جار و نیش دلو / چون زرد کند از بد که بر قیر حکایش
مانند یکی جام بکیل از تشبا بنگ / بر دو دو بنقطه شعر حرج کمانش

علی خیر





هفتی روزگار امروز کن | خویشتن را نیک روز و نیک فال
آنکه او را آدمی چون آینه است | نیک بیندش اندرین نیکو مثال
گر کهی باشد خیال و گاه نه | پس چه چیزی تو بگو ای جز خیال
گر ببینی ور نه بینی راه دین | ورزه دانش بیفتی کمال
بیگمان شو زانکه باید حاصلی | زین سرای پر خیالت جز وبال
علم را از جایگاه او بجوی | سر متاب از عهد و زنهار و قیل و قال
قال اول جز نبی کس نگفت | وانگهی زین آل او آمد مقال
هر که زهرا و علی و اولادشان | مر رسول مصطفی را کیست آل
صف شکن شیعیان حیدرند | هر که شیعت دیگران صف النعال
حبل ایزد حیدرست او را بگیر | ور فلان و بو فلان کن جدال
بی‌خطر باشد فلان با او چنانکه | پیش زر گر بی‌خطر باشد کمال
تا نبودم من بحیدر متصل | علم حق با من نزد جفت اتصال
هم چو تن تاریک بود ایمان زرد رنگ | تیره بود آن از فام و بی صقال
چون بمن برتافت نور علم او | روی دینم را علوم اکنون بیک حال

بت شکن زنهار سوی عقل گر | آب در زیر کاه پی ماویل
اندر اشیا بگاه یاد از بی | چون بیابی به سوی علم دلیل
هیچ مردم نگوید داز | بر سر خویش کم زند تسبیل
هیچ کس دید که گفت ستم | عدوی جبرئیل و میکائیل
باچه گوئی سرای پیغمبر | جز به بیداد شیر ز رخ عقیل
لعل کی ارزش خویش پیدا نکه | جهل بارش سخن ورق ثقیل
هان برست بلند در روش کن | رهی روش چه کند قد چو میل
چو بیابی جز چه داری گفت | صبر بر باید از تهی زنبیل
گردی از بر فراز وش اوید | کوان سعدان کران زحرف جلیل
وانگهی قال قال حدثنا | گفته چه حرام بر تقلیل
چه بکار آید چنین شکلها | الکهی نیست کثیر و قلیل
تا نرفتی به حج نه حاجی | گرچه کردی سلب کعبه بنیل
مر بعلم و عمل فرشته کنی | نام چه صالح و چه اسمعیل
تره و سرو است با تو ولیک | رو غنی هیچ است در قندیل

سبب برگ از فراز قصر تو گرد | خیز بر خیز ازین مهول منبد
گرد هیچ توشه زره را | بنگ بشکر یکی برای اصید
بشکر هول روز را که کند | هول او کوه را کشیت مهید
هر بدل شده بنگ از گنز | مرگزین صد ابرا شدید
ور جهان علم و دین بر دار بجای | حکمت و پند ماند از تو پدید
شو حکمت همین محبت دار | پر ز معنی خوب و لفظ جرید

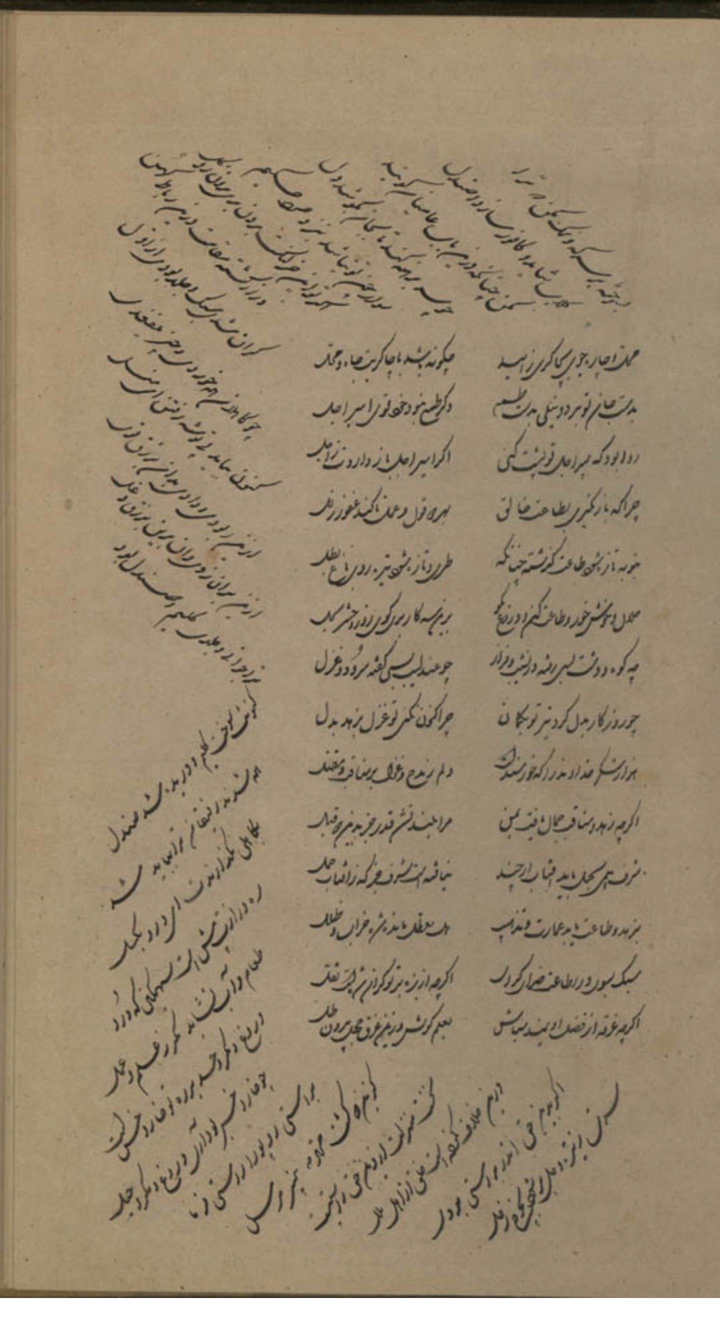
گنبد پر دور کهن پر ز شاغل | جسته بگسست کرد انجم گرد کهل
علت جنبش چه بود از اول بکوش | جست در این قول اهل علم اول
گشت بر این فنه را از حرکت اول | جست این کار کرد و شهر بی سل
از پس مشغلی انکه فعل از او بود | از چه فعال گشت صانع و فاعل
خو که بی حاجت بجنبد انکه بجنبد | وین نبود بر عقول جهم و مشکل
حال ازل فعل اگر بفعل گردد | آن از لم حال بود محدث قرا ابل
هر که مراد او بدید به مقام کبری | گرچه سوار است عاجز آید در راحل

ابر علای بحول از قبل مال | علت مال تو گشت در بر تو بال
مال چنین است زمانه وار جهان است | انچه بسالی بدام بر چنه ماند
مرغ که بر دام بر چنه طمع افکند | بکش مرا انکاه خار ارکش ارک اسبلد
حرص چند اله آزرمی که دار | بسته قناعت بر جوالش فرو بار
فتنه شو هیچ بر حمایل زرین | علم گوهر ز علم ساز حمایل
فتنه این روزگار بر خشی و غل | زانکه بکشته است حاجب شعر و مغلر
سایه دانا نگرش هکس امروز | سایه شاه شد دعی سایه عاقل
گر تو به سوی سئوال علم شتابی | بشکر تو عاقل دلیل گردد و سائل
در ره دین بوی بر ستور شریعت | وز علماوان دریم طریق منازل
گر تو بیری بجهد با دیه جهل | آب کلاس حلال دشلو سناسل
برز غوللی نشانه صدرکش | مار غاله و اغ چو حواصل
وشش عدله رو صد جکم اگر جهد | کمر امروز ما کنند و بعدل
هر یکی از هر صید این ضعفا را | تیز چو سمان که انداماند
بشکرشان تا بچشم بری تیر | جا که حق کرفته هیکل باطل

اینجا بنگر حساب خویش بعفر | کاینجا حاضر شده برهمه ... وسد
تا شغافل زکار خویش بعفر | فردا ... که برنج نا ... دل

ای یار رسیده بگر پر چنگال | کو هیچ نه آرام همی یابد و نه بال
ره ایکه نه بیش تو خوش خوش برفت | کاهی زن و فرزند و گهی خان و گهی مال
چون بر تو همی ترکینه چنگ پس او | جویند چرا نه تو بدندان و بچنگال
بر تو و بال تو جوان و جمال است | و بر بار کوا هم بجز این بر و جز این بال
که منظر و قد منظر او کنده است | که منظر و کاخ بکبر اکنده اطلال
احوال دگر گردد از دور زمین و بر تو | هموار بکواهد شدن او را دگر احوال
بر بر ... بری ... است بر او دا | نکردن ... است و نه قید است و نه جلال
مانند ماریست که بنیش بگیدت | از دور سیه و ... سیاه پیش و ... بال
... نصیح است اگر چه | ... است ... و ... دال
روز و شب ... | ... روز و مه و سال
... | ... شد ... دال

جبلت نه روی است اگر ... | جبلت ... درمثال
کردار ... جبلت و ... | این خلق ... ز قرآن ... شاقال
... | ... مثال
بر علم ... آل ... | ... آل
... | بر علت جهل است ... و ...
برشت ... قرآن ... | ... نشود ... مثال ...
کو ... شکل قرآن ... | ... قرآن ... بال
کس ... | با بنده ... بگول
داد است ... | ... اقبال
گر جان ... | این شهر طلب است
... | کشور ... ل
ای ... آجل | بشناس ... آجل از عاجل
عاجل ... | هر گز ... آجل
... خواهی | در خورد ... شکل



آنکه چون نیش نام حق آمد — وانکه چون زهر آمدی عاقل

ابلها بشنو که زهر حالت او — حق را چو نوش و جان کن در راه

عدل است بر او حق ازان هر کس — ملک را شه چه گویی ای عاقل

بس روانست اوفتان و نعل را — خر مپیش یک شود از محل

هر کرا گنبد کمان بزه بر تو — تو زه کن

چند مرکب چکاند او بر پشت بر — بر پشت تو بر جو اجتش ملبک

این سفر کرده نکو ورد — این مایه که هست اندرین منزل

نوبه یکی کسیست بیا بدرا — بندگیش رز و زنگار لن سایل

بندگیش ز تشکان بدنت اندر — ای برلب حس خفته اندر طل

با عادل تو باید شد — هر کرا تخت بعدل شد عاقل

بدبرش نور عدل خویش آید — پس خود خویش را کمی بسمل

کان ارد و ریشه بعقد خویش — او کمه مانده اند در بابل

از بیگمان زدل بکشر کینه — هم چون زکلک بکینه طعن ل

اندر مدح خویش بود مر بنگر — هر کس بود خویش بود مقبل

مخل

چو کار جهان نیست زین بیش چو | اگرچه کار نماند از خرد و جهان
بیابان رب و جهان کار از گذشت | که گفت این جهان که بدو سخن
بکیت شعله بدیکی دلبر را | دلبر خویش کبر و از خرد شعله
ز جهل بر رومی کر لعلم و نه بر کسی | جدا از خرد و جهل و ز کبر دل از او جدا
بگوش در سخن حجت این نکته | جز از سخن نگوز و کس را بگوش جهل

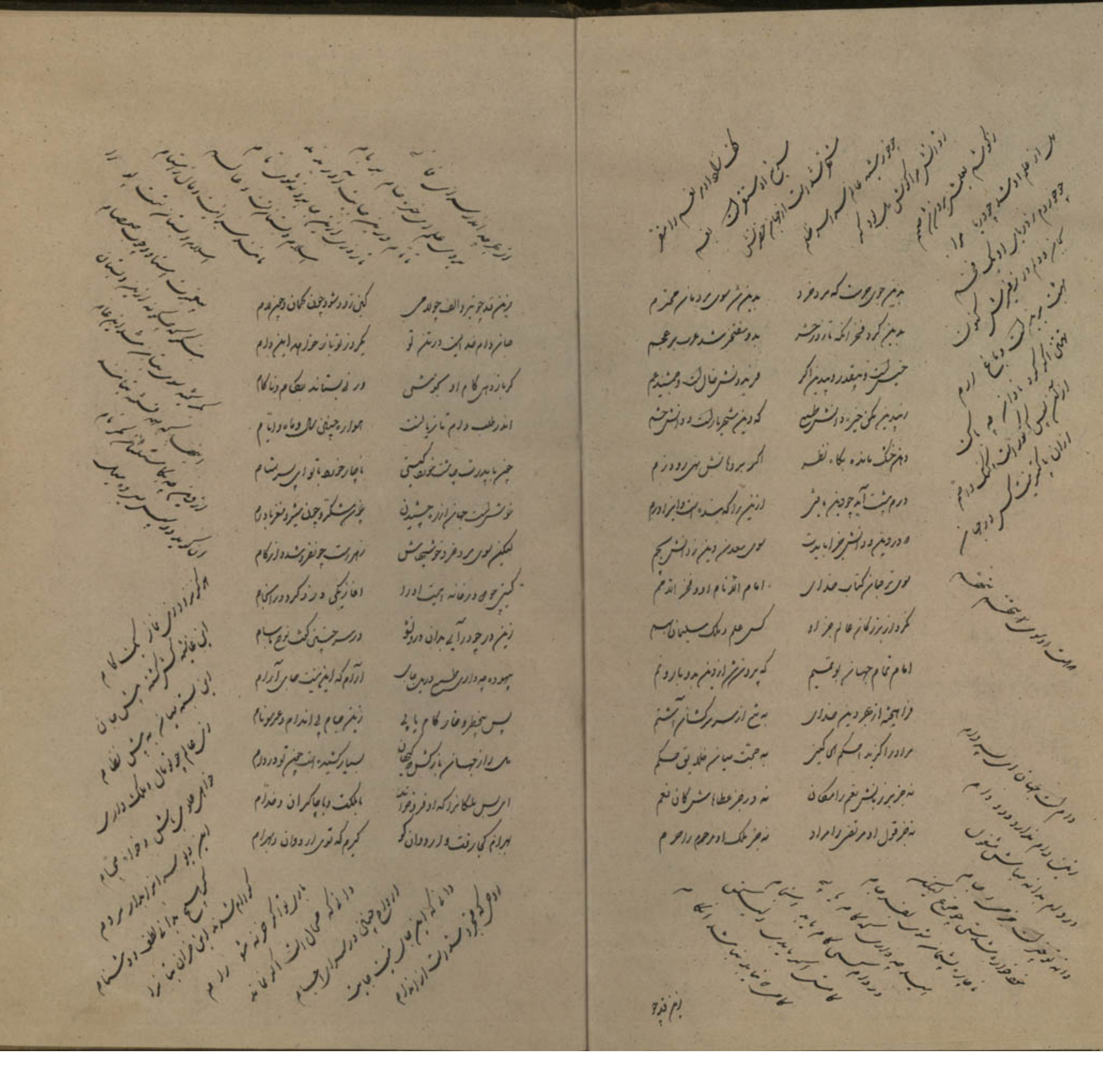
حاجیان آمدند با تعظیم | شاکر از رحمت خدای رحیم
آمده سوی مکه از عرفات | زده لبیک عمره از تنعیم
حج و عمره کرده تمام | بازگشته به سوی خانه سلیم
من شدم ساعی باستقبال | پای کوبان برون ز حد گلیم
مر مرا در میان قافله بود | دوستی مخلص و عزیز و کریم
گفتم او را بگو چگونه رستی | زین سفر کردن از رنج و بیم
تا ز تو باز مانده‌ام جاوید | فکرتم را ندامت است ندیم
شاد گشتم بدانچه کردی حج | چون تو کس نیست اندرین اقلیم

گفت نی گفتمش چو گشتی تو | مطلع بر مقام ابراهیم
کردی از صدق و اعتقاد یقین | خویشی خویش را بحق تسلیم
گفت نی گفتمش بوقت طواف | که دویدی بهروله چو ظلیم
از طواف همه ملائکیان | یاد کردی بگرد عرش عظیم
گفت نی گفتمش چو کردی سعی | از صفا سوی مروه بر تقسیم
دیدی اندر صفای خود کونین | شد دلت فارغ از جحیم و نعیم
گفت نی گفتمش چو گشتی باز | مانده از هجر کعبه بر دل ریش
کردی آنجا بگور مر خود را | همچنانی کنون که گشته رمیم
گفت از این باب هر چه گفتی تو | من ندانسته‌ام صحیح و سقیم
گفتم ای دوست پس نکردی حج | نه شدی در مقام محو مقیم
رفته مکه دیده آمده باز | محنت بادیه خریده به سیم
گر تو خواهی کزین پس حج | کنی این چنین کن که کردمت تعلیم
این روزگار چطور و کار نظام | دارم امید که خبر ...

لیکن برانکه سنگی صبر چون شترست | بر تافتن ز دونان فرومایگان طعام
با آب روی تشنه بماند ز آنکه ای | به جهد ز بهر آب زنی باخران لطام
از آز و دکر بر حیالهٔ بد از نسیم | چشمه و دامن قناعت بنشاز از سام
ما میر با خسیس که رنجه کند ترا | و شبدی نرم نرم چو بر کار از کام
جز رنج کی بکرزند جز او از خسیس | جز رنج کرچه دهد بکریز از زکام کام
هر چون شد زخمی همه بار به جای که | خنجر خنده کن چو جنبد نشد بیام
کر ز شب زانکه پس باز روکنی | بر هر کی زنکسر و باد بکش دام
شهوت فرو نشان و بکنجی فرو نشین | هش بر ابن زنم و طمع را اندر لکام
وز نامه سیم تو نوشته است و دهر | زاول بکو که ذل ابر انجام دار ام
ای سوفا زمانه مرا با تو کار نیست | زیرا که کار های تو دام است و دام دام
با پاک اندرون که نداند نگاه چشم | نه نوح را ز سام و نه سر سام را زحام
پیر چرخ و ارث که از دست چند تو | نه نیک سام است نه بد حام پیر جام
مرد انش خرد آن شنود از سن فخر حق | از تو کجا نجست کز آن هم نشان و نام
نه پیران همی کنم اکنون که بر شوم | نه تن جاه زشت وارزی همی خوار ام

معیوب جمال لشکرکت بریش | بفرمان ایزد پرستنده هنم
ستم کار زری تو هند است اگر | بدست تو داد کرد بر من ستم
کمان و جیر به با بیت اگر | نشه حکم کرد و نه بیش و نه کم
دکر صبح جی لب تو از خدا ار | بو بنر از اس چین کمان قدم
که کنی ز جنین مذهب ناصبی | پر از باد و دست و پر پیچ و خم
مرو از پس این رمه پیشبان | ز بهرهای ره روی چو اشتر رم
مخور غم کانش نشد در ابر سخت | مکاکش اندر بخیره هدم
سخن را بمیزان دانش بسنج | که گفتار بی علم باد است و دم
سخن را جسم کن بدانش که مرک | بماند جسم نماند بش و دم
نهالی مند اید در تو خرد | چو در باطلو رو چه رنک شم
مجردات جان سخنکوی توست | که از نیک شاد است و از بد دژم
نوا جات نامه است کردار خط | مکار بر کمی جز به نیکی رقم
جانه در دفتر نیکی نویس | که در دست تست ای برادر قلم
بگفتار خوب و کردار نیک | چنان چون شنیدی بر این خوده ام

[illegible]



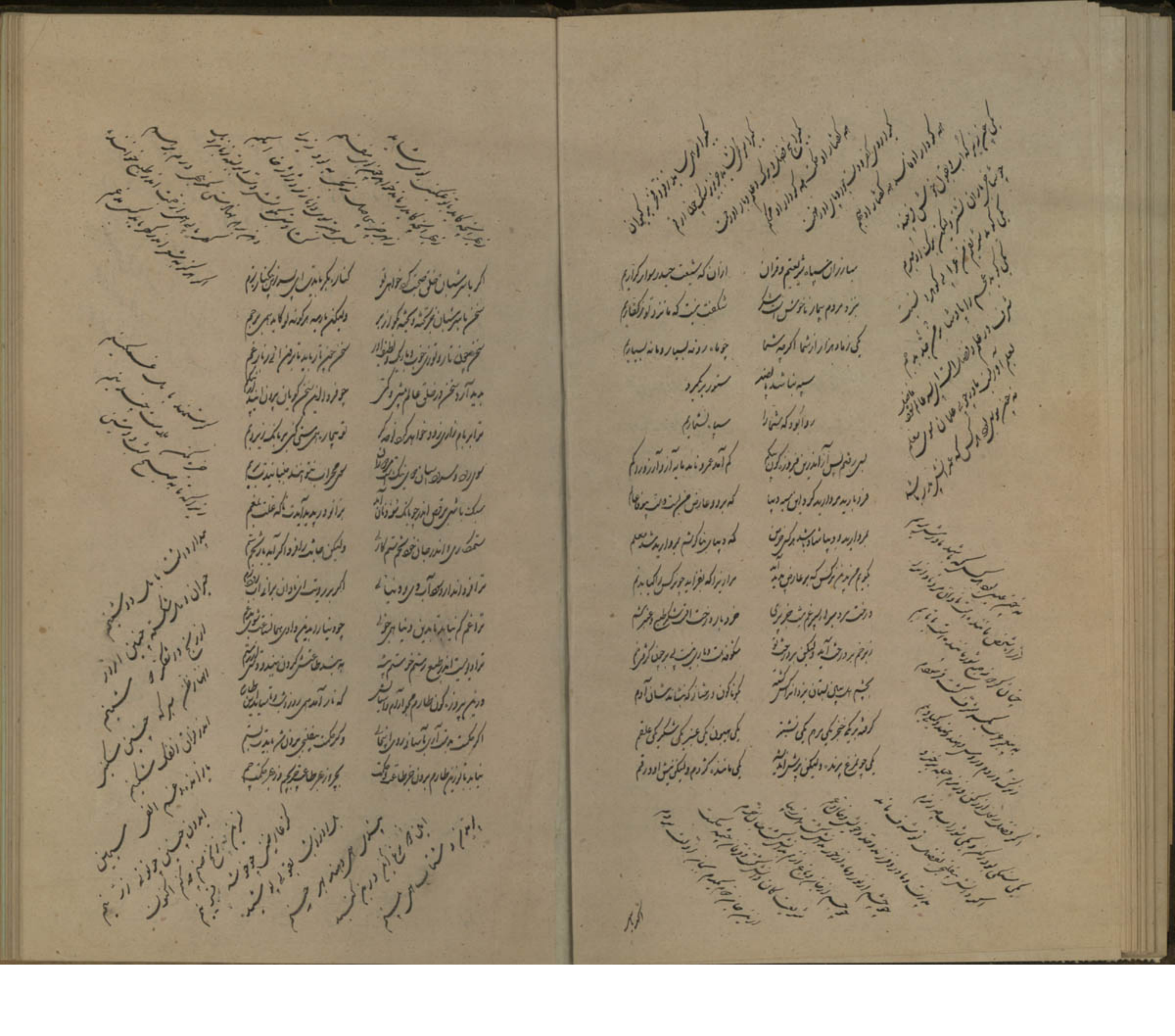
همی جز چو روت که مرد خرد — همی بر سوی پرده‌ی [illegible] محرم
همی گرد فخر آنکه تا در حشر — بدو مفخر شد عرب بر عجم
خبر نیست و پیغمبر و پیمبر اگر — فرید دانش حال است و جمشید جم
امید بر یکی چیز دانش طمع — که دین شجر بار است و دانش حشم
دهن خشک مانده بکام نظر — اگر بر دانش بهر رود رم
درم نیست آید چو دین با خبر — از این رو که بنده است و ابر ادرم
و در دین و دانش خوابید — سوی معدن دین و دانش بجم
سوی ره جان کتاب خدای — امام اقر نام او و فخر الذمم
نگر دار بر دار کمان عالم جز او — کسی علم و ملک سلیمان بجم
امام تمام جهان بوتمیم — که بردند از او دین چو باران رم
فراهم از او جز دین خدای — به تیغ از سر سرکشان آتشم
برادر اگر بد اسلام ای کمیر — به حجت میان خلایق حکم
نه جز بر ز بالش نعم را مکان — نه در جز عطاهاش کان نعم
نه جز قول او مر تنم را مراد — نه جز ملک او مر حرم را حرم

ز بس قد چو تیر و الف چو دالی — کین زود شود چون کمان و چنبر بدم
جانم دام قد است در تن تو — گر دل تو باز جوز [illegible] دارم
گر باز دهی کام او بکوشی — ور نه بستاند بکام و ناکام
اندر طلب درم تا زیانست — هموار چنین سال و ماه و ایام
چون با پدرت خوش نشد [illegible] — با چار خورد با تو ای [illegible] نام
خوش نیست جهان از آن چشیدن — چون شکر و چون شیر و نبید و ام
لیکن بسوی مرد خرد خوش [illegible] — زهر است چو نغز شده و از کام
کین خوی در خانه هست او را — آغاز یکی و دیگر و در انجام
ز بس در چه در آید برآن دو رنو — در سر چنین کشت نوح با بام
بیهوده چه داری طمع در این جای — آرام که این نیست جای آرام
بس چیز و خار کام باید — ز بس جام باده ام و عز و نام
ای از جهان بار کشیده کهان — بسیار کشیده است چنین تو در دام
ای بس ملکا که او فرو خورد — با ملک و با چاکران و خدام
بهرام کجا رفت و اردوان کو — گرم که توی اردوان و بهرام



یکیک چو برون می شوید ازین چار | این کار باخر رسد سرانجام
آنگاه بیاید داد هر کس | مظلوم بگیرد گلوی ظالم
امروز چه باید ستمکار بکار | داد ضعفا داد داد اتمام
غایب نشده است از اول کار | تا آخر خبری ز علم علام
هر گز نه بپیند و رفتی پیدا | آنکه این فلک آفرید و اجرام
این حکم درین کار کرد پیدا است | با آنکه رسول آمد است و پیغام
لیکن بکند حکم عادل عدل | تا وقت بیاید فراز و هنگام
امروز بد و نیک می نویسند | بیکار نمانده است نه اقلام
غره چه شدستی به عرفان | شتاب بکار ورز و نیک نام
گیتی گشتند بد آرام گرد گردان | سوزی بسی گرد کار بد آرام
ای ... قیمان سوی تو غارت | لیکن تو بسی گرد خواهی این نام
امروز بد ما خویش کارزد | فردا همه بر حق راند احکام
ور تو بیند برد اگر تو فرد | گو نه که چنین بود قسم اقسام
از حجت بشنو سخن به حجت | بر حجت حجت حل بیارام

خزینه دار خدا است دستیار خدا | همی بجا برساند کار یاری اسرارم
بغار سنگین ورنه بغار دین اندر | رسول راز بپاک صاحب انوارم
ز علم ... ما کند ام است ... | کمان مبر که چو تو ما ... که خوارم
بجرش چو تو خورسنده ... | که خویشتن بکشم از تو ما که بیمارم
ز غیر تو که همی خویشتن هلاک کنی | به هیچ ... روز ... بیمارم
چو آگهم که ستی و بخرد ما را | اگر چه سخت بیازاری از تو ما زارم
وزان قتال که تو حکمت ... | ... تو ز حکمت ... بیچارم
تراکه مار گرند ... زبان | ز ما گوا بگمان چنین بری که ما مارم
تر اگر گوارد شکر که ... | شکر خوشت ... ما که مایه بیمارم
تو گرد چنین و چرا چنین ... | چرا و چنین ز ما کمان ... بدارم
خرد ... که ما بخرد | گهر خدای ... که کارم
کمی ... که ... | خدای ما اگر نه ... و غفارم
چرا که گرگ ستمکار ... سوی خدا | ... خویش گرفتار و ما گرفتارم
چرا ... خروش و فغان ... | ... سبکبار و ما سبکبارم



اسپ سپهر بر زبر پرده می‌رود اندر | طلع حسن بزرگ که ساکن نشستنم
در سکر هیچ نفرسا بد | فرمعه گشته همکار سکنم
در لشکر زمانه چنین کشتم | برگرد از این ملک رها جستم
للفخر و کرد کر اخیش | دیگر شر ملک کمر انیسم
بار کبریت لکن فلک کردان | امروز کرده نابعه نقشم
امروز پاک باز زمن برلود | ان مهای خوب نوا نیستم
بلک چند شرکاه همیدید | در مجلس ملوک و سلاطینم
ازرده لیکن ولی بکندز از من | لکن ره از نژاد نیستنم
اهو مجلس زیرکب رهوارم | طاوس زشت جنس ندر نیم
واکنون مذرو مانی که سارد | کر عارضی نشسته چو شاهینم
واکنون زکشت و هرد کر کشتم | کو زنه ان برشته و نه ان طینم
زین کونه کرده امن بار رها | برگیر بار از جفای فلک زینم
واکنون هر چیز شناخت من زین بسر | بر کفع وار زود بکشم کیستنم
منذ لشم از ملوک و سلاطینی | دیگر کنم رسوم و قوانینم

سفر اه اگر بر جمعت باز آید | عشری کمان بر لشکر غزنیم
مارا سیبش ملک لوا نم | زیراک ترجمان علوا هیستم
کر ماسر شدن بکسی کرده | بگذشت باد از وزغ غزنیم
چه امر سخن ش همی سنجم | افاق وا فسر آید موازنیم
نه پسندم اگر بکبر دود گر آید | جزرو زمانه شاه همینم
زیراک که بر گرفت بدرست عقل | ایزد غشاوه از جهان بینم
زین جوهر علوی را بر گشت | لیکن جوهر کشیف فرودینم
راز تم بعقل صافی کاندرو دین | بر سیرت صبا ز ضغینم
نزد یک عاقلان بکس الحتم | و نزد کلوی جاهل غسلینم
از من چو خوز شیر مکه چندین | حاکی سخن شکوکه سکینم
انسان غاری من چنین سندر | کو نه که من بکین دجاجینم
بر من گذر یکی ره بیک نم | مشهورتر از آذر برزینم
شعر و طرز ره | راز بعض
کر چه بنام تیغ | و تبر زینم

[illegible marginal text]

گفتم که را دهیم بهانه مر مرا | زیرا که ز اهل دنیای پر جفا شدم
گفتند شاد باش که رستی ز جور دهر | تا شاد گشت جانم اندر دعا شدم
گفتم چو نشان علما بود کار خوب | گر دولت فقر و جهل چو ایشان ادا شدم
با جهل و تغافل و قیل مقالات مختلف | از عمر چند سال میان شان فنا شدم
گفتم چو تیره بود در ماه ز هر نشان | ای کردگار بار که چه مبتلا شدم
زر شاه زین قضیه چنان بود رفتم | گر هم سوره در دهن اژدها شدم
بکرت شمار روز امر زمانه را | من زود جان ز جهله بکرده رها شدم
چون عذر کرد حیله نماندم فرا کرد | فریاد خواه سوی نبی مصطفی شدم
فریاد یافتم ز جفا و دای دیو | چون در حریم و قصر امام الوری شدم
دانی که چون شدم چو دیوان گزیده | ناگاه از فرشتگان آشنا شدم
بر جان من چو نور امام جهان بتافت | لیل الیسرا النجم و شمس الضحی شدم
نام بزرگ امام زمان است ابن جبل | من از زمین چو زهره به دور سما شدم
دنیا بقهر حاجت من می روا کند | از بهر آنکه حاجت دنیا روا شدم
فرعون روزگار ز من کینه جور گشت | چون فر نعلم در کف موسی عصا شدم

[illegible marginal text]

[illegible marginal text]

زیرا که در دو خزان بود آب | بر دوش گشت سبز مهرم
گشت آب بر آرم و گر زر صاف | گر گشت هوا صاف بر نم
در گشت شنبه و گلبن زرد | حالت لب کوته و خشم
در عیبل پراکنده شد زبر | بر لب غراب بم
چون باد خزان بتاخت کاغ | زود رنجه گشت لاله زار دم
در ورد چو گشت زرد و برگرد | رخسار ترنج و سیب از این غم
پوشید لباس تر او گل | بر ماتم لاله چرخ اعظم
آن نار نگر چو خلق سهراب | وان آب نگر چو تیغ رستم
بر لب خزان ز باغ رونق | بستند زجهان جمال بستم
در جهان و چمن خوش بهار | بر نارک نرگس افسر جم
این بود همیشه رسم گیتی | شادیش غم است و شکرش سم
که خرم و زید و عمرو غمگین | که غمگین و زید و عمرو خرم
چونکه از این چهار جوهر | کین نظم از آن گرفت عالم
او نرم و جهند و بی قرار ند | دو لیت خوش رست و محکم

[illegible marginal text]

وز غدر حذر کن ز مار زار | کس را بجهان چو مار ار غم
این بود همیشه رسم گیتی | شاد است غم است و گر دژم
کردار بد ار چه خار و سوزن | گفتار حریر و خز و ملحم
وز عقل سپس لقمه پیدا است | اندر دل دهر راز مبهم
زیرا که جهان را آزمایش | بس نادره و خطر است ایکم
این جنبش بیقرار یکحال | افسانه برین چنین بیکم
زین تاختن شب از پس روز | چون از پس نقره جنگی ادهم
آوازی دهد خرد را | کین کار بسوز نیست مبرم
رازیست که می بگفت خواهد | با تیره بط سبزه طارم
کان راز کند رسیده آخر | گرگان رسیده را ازین رم
وانراز کند ز بین جدا | از خلق بدو دیده شانم
وانراز برد بیان شیطان | از جان رسول حق عالم
ای فرد و محیط بر دو عالم | آن نور لطیف و این مجسم
بر قهر عدوی خود بردن ار | رحمت خویش را ازین خم

زین عامه چو خاک خوارم ایراک | در دیده کور عامه خارم
زین یک رمه گرگ و خوک گرچه | یارب تو از آن زنهارم
ای یار نبید درد و ساغر | من یار تو بودمی و یارم
مستی تو دوست داری | با من چو حجی بهوشیارم
رو تو بقطار خویش ازیراک | من با تو شتر نه در قطارم
من گر تو سوار ای الجها کوی | بر مرکب خویش سخن سوارم
من گرچه تو شاه پیش گاهی | با فضل چو در شاهوارم
من گر تو بباغ شهریاری | در خانه خویش شهریارم
کز من بسلام زی تو آیم | زنهار دهد بگرز بارم
من بار گرانم از تو زیراک | بار تو کشد بزیر بارم
لذت بخور ای رفیق چون خر | من لیث بزیر بار بارم
تا تو بنشین مرا نکوهی | بنشستن که بشت خواستارم
آنکه تو مرا شکر شماری | من لیث ازین لیث شمارم
گر سوم شوی تو در غنم من | ور سرکه شوی پشت شکارم

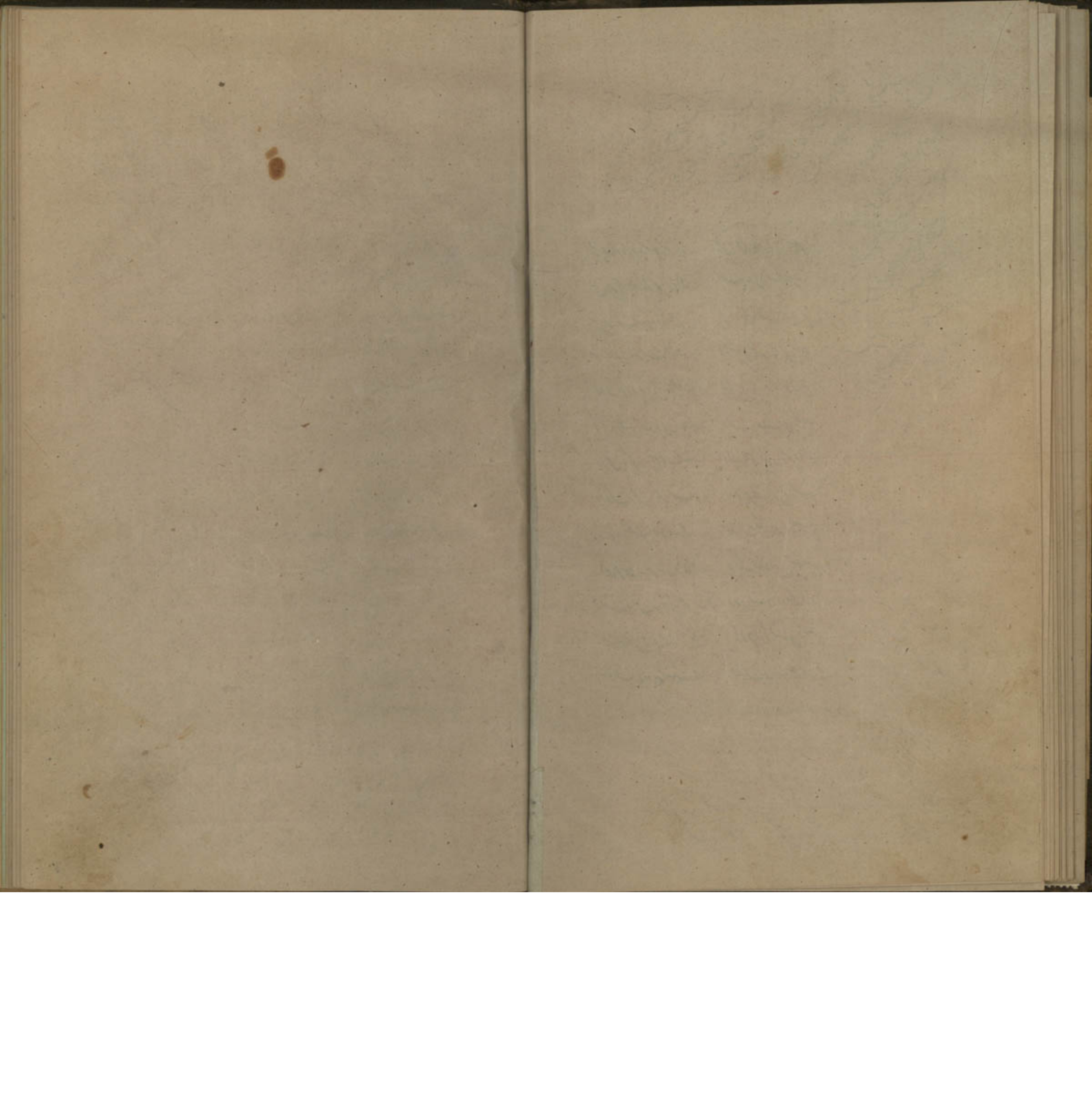
برداری چو زر زدشت عشقم — بر فرق چو شیر گشت خوارم
زانی که بدان زمانه خواهم — امروز همی کشد خمارم
چون شیر ربت چو غلام بودم — کو گرد بنزد خشک سارم
بیدار شدم ز خواب [illegible] — بیدارم گرد گرد کارم
بر دود دمو و زنگ غفلت — از چشم و زمغز پرسکارم
بستردم گرد زنگاری — از عارض روی و زعذارم
برکندم جهل و کبر را — از بیخ و زبار جویبارم
بارسته شوم ز دهر با او — بسیاری بود کار زارم
مختار امام عصر گشتم — چون طاعت دین زهی اختیارم
اکنون چو زشکلی بپرسی — سر الحرم و ز بیخ سخارم
گوشم شنوا شده است ازیرا — از حق و یقین در انتظارم
زین پس نکند شکار دیگر — نه بازو نه یوز روزگارم
آنگاه شکار بود یوسا — لیکن همه باز و افتخارم
و امروز همی نکند فخر — هم اهل زمین و هم تبارم

زین کار که کردی ای برادر رستی — برجوشش ازین ستون ببکم
بیدار شو از خواب جهل و برخوان — آتش و کیان و من فرازم
بفروغ تراد بو بالکی — بفروخته خز به بیخ مهم
کو نه که لسور اندرم ولیکن — از او رنیابد به سور ما نم
در شور ستان چنانکه کان است — کان میوه بستان است و باغ خرم
از نسیم طراز شو به مکه — ما نیز چنین شهد و زهر برهم
برادر بدین اندرین بروز است — زین خم چو جهر بهد برانجم
گر زادی ای پور توبه باید — کردن زگناهات همچو آدم
گر زانکه از افتاب عصیان — از تو به برون شو بزیر طارم
گر نعمت و رحمت خوید خواهی — از علم چراغ در برعلم جیم
بر تخم عمل ساز نیم به از علم — زیرا که نروید تخم بی نم
از بکه از آسمان اعظم — انجا رسنی است سخت محکم
از انتوانی تو دید هرگز — اف طرفه تاریک و چشم پر نم
شو دست جود و زرین و بیدار شو — زین کار گرگ شبان رسم

دایم از دین و دانش بدخو که هیچ   روز نشد حال بی پرواستم
جا به بد زند از اعدا او که   جا به آتش بد برید عدو خود بنم
این فلک نام مرا شصت سال   داشت در این زندان خاکیم
گر نشدم عاشق و بیدل چرا   مانده بچاه اندر در پیش تم
بی خبر از روی که این حسیر   خوش خوش پیر سج و جفا بر کنم
پیش من این سفله بچاه او فتند   من سر ازین چه به فلک بر کنم
در طلب دانش و دین چند گاه   دامن مردان بکمر بر زنم
گرد کسی گردم گر بند جهل   طاعتش آزاد کند گردنم
الکه جراب خویش علمش بکرد   از تعب آتش جهل ایمنم
ای تن من گشت به بر آتش   دود گشته است به پیراهنم
پیشرو علمی پس از مصطفی   گر پس او فخر بود رستنم
لو الحز آن معدن جان کرد   سلب سخن گشته است آبستنم
گرد نسیم و زر دین حاجت است   بر سر هر ره من ازین خازنم
عالم و افلاک نیرزد همی   با سخن او چکی ارزنم

الکه چو

الکه چو گذارم بنش بدل   فرخ دل نو روز بود بهمنم
خلق بر نج است و من از فراد   اسم بدل و اسم نگیرد سامنم
خلق مرا گشت بیارد که خیز   جز که قد قامت مؤذنم
میوه معقول بدست خرد   از شجر حکمت او میچنم
سوزن سوزانم در چشم جهل   لیکن در باغ خرد سوسنم
گو نه ازین خلق جدا چون شدم   زشت نباید بت من گفتنم
روغن دگر کاره هم خوب نیست   و ایشان کنجاره و من روغنم
از فلک زین بانگیم نیست   رام لبی لعل همی رستنم
گر شه از گلشن ما راست بین   از لب سر حکمت در گلشنم
دهر لقب سود و لقب سود مان   بر فلک جان ازین خشتنم
نفث و الی است که گوید همی   روز روشنان در فلک و اذنم
چشم همی دارم آنوار تا   که بود از کوفتش رستنم
نا فوق بی نه بد شکند بو   فضل ازین است افزونم



مرجان برار روان مسکین | وانکه به کرد ویش تلقین
گفتا چو ستور جیفه جستی | بندیش کی زر و زر چشین
بسیار که چه کرده کجا سال | این خوردن و شور و شرین
بسیار شره بر تو کردون | از آذ وی و شور و شیرین
بسیار که چو شنبلید گشته است | آتش له آمد از رنگین
ان عارض چیف حریر جیبیر | کشته است لغام زرد چینی
ش این زمانه و قصد تو کرد | بر باید ت این لغام شاهین
شب این جهان و این گشاده است | پرهیز کی از دهان شاهین
جان و تن تو و در کوهر آمد | یک زین کی فرو دین
برکوهر خاکی به کشار | کشت زیران عرب و مسکین
رفشنه بحجه بار کاشت | هیچ تو را هرا بد بین
زیرا که بیت خر لبسن را | در راه خر کشتین
تو کشته کهن شد علی حال | ور بیت که کو شیرین
انگور کی چو انگس شد | دانه بری ترش چو زر چینی

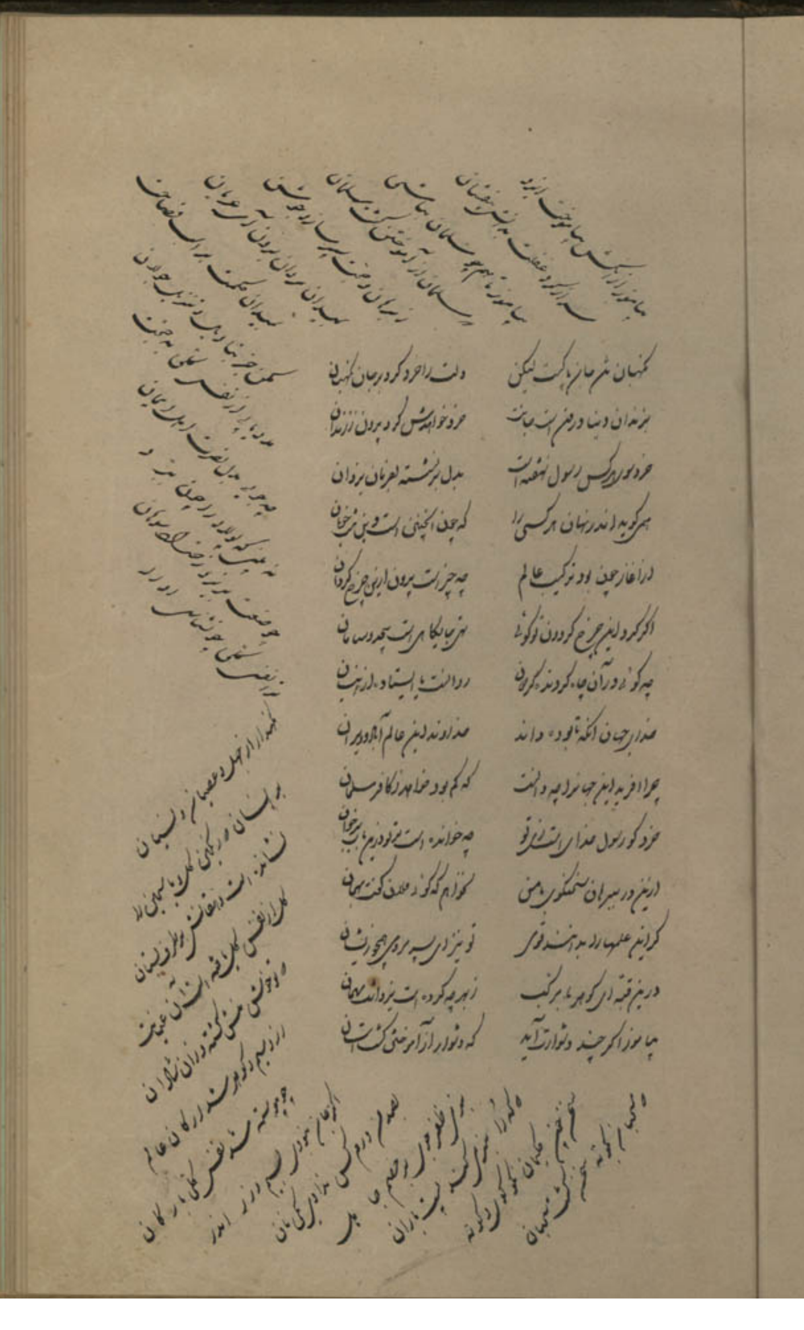
زین باغ مراد خرمی و برگ	دهقان هرگز بدین مجا بین
زیرا که خرد و خسه نداند	بر عنبر و عود راز سر کهین
بشتاب که جوی را این باغ	والشعر این و طور سینین
ای جان تو را بباغ دهقان	از علم و عمل جمال و تزیین
در باغ نو و کنار برکن	از دانه و میوه در باجین
برگ و خس و خار بس خرکن	شاد از بستن تراو بر این
بر صد قنا سباش فتنه	بر گفته اثبات سخن لب این
فرعون لعین ای خرد را	بر موسی دار خویش طرازین
مشک تبتی به بنگ بفروش	سیمان بدل شکر شیرین
بالیت اگر چه خوب و نرم است	سر خیره منه بزیر بالین
کوته که فلان فقیه گفته است	ای فخر امام بلخ و با تبین
کین خلق خدا برا به چه	بر عرش بر و ز حشر حکمین
و انگونه بدین طریق باشد	او کاف زور افضل است بیدین
ای گشته زد بدین دراز جهل	بر چند زرد عصای بالین

که کرد از خاطر خواجه مونس به	در حکمت گشاد بر تو بردان
کسی کز ایشان گردون شاید	بسا کردون شاید اوستادان
مر آن کور را به چند روز مجلس	به چند عشق را بر دار گریبان
شب مراد ار رخشان کرد خواجه	بیرای چون خورشید رخشان
سوی من خارش نه رگ طبیعی	ازان بیش که جاهد حیوان
ز کوشه منظر ادب کردم	بزیر خویش دیدم چرخ گردان
مرا بنود خاطر مرد عالم	یکی جا در نهم پیدا و پنهان
یکی مالک در رضوان بدیدم	نشسته در برم فردوس ایران
مرا گفتا که فرش کرد ادم	اشارت کرد انکه سوی رضوان
بدیدم هشت در یکی گریبان	گشاده هفت در یکی گریبان
ز بهر در کامدرون خواهی شد اول	مرا گفتا کرد بایدت فرمان
بپرسیدم ز خواجه شرح این حال	سر قصه مرا بنود و پایان
مرا گفت این خداوند جهان است	که کرد پیش خداوند ایش وارضان
بزیر پای فرمان بسپرم من	ازین بر نور اشارت اوج کیوان

بیک جهان دو بینید اش بیک | سخره گرفته است ترا اصفهان
از پس خواسته بود اندهی | که بود بر تو روز کهن زی خران
گر نه تو دو بوی بهمه عمر خویش | از پس این دو چرا ز روان
ور پس او میرود او که در | تو از پس او چه دوی شادمان
هیچ ندیدی که ترا این نهنگ | تا که یک روز کشد در دهان
گرت بتغر اندر رود شت و زار | روی بگردان ز دروغ زمان
از آنت هر روز بفرداد به | وعده چیزی که نباشد چنان
پر شدت بر غم سخن و رنج | بر طمع راحت شخص جوان
ور تو نیابید همی روز روز | چیست در زمان شر و سنان
دشمن لت ایسر این او که | بت تو در طمع آتش جز به آن
گزدم دارد دلبر از بهر تو | کرده نهان زیر خز و پرنیان
ای شده غره بجهان بجان | کاین نه نشستن تو از این میان
تو بدر او شده زنهار خواه | دشمنه همی مالدت او بر فسان
چند تو بس خواهد است ایم اژدها | ای که در بشر زده اش بیان

زیر کمانان تو بال | شست شدت کمان پیسان
خیر چه که تو که است این | در سکم ابت و صبا مر روان
نیز برادف ضعیف است ور | تنگ بنشر این شکر و بادبان
روی گواهی چه به عقبه کنی | مانت گماهند چو گنه سنان
چونکه بپرهیز دهند به سبکی | لنگی از گردن بار گران
تا تو کی خانه نوسا ختی | ساخته شد سایه بچا نمان
در سپه جهل بسی تا ختی | الکمف بکجند گران کن عنان
دیو قرین تو چرا گشت اگر | بد گمان نیست زاد بر فران
گر بکار تو ز رفتان کرم | خود نبری کشفر ازین بدگمان
که مدارت پشیمان شدن | چند شود امروز کمانت عیان
جان تو از جهر عبادت شد است | بسته درین خانه پر استخوان
کان تو زینت ابنر شر اطاعت گهر | گوهر برون کن ازین تیره کان
خانه سوار است تنت ای اسا | جز به سوی خیره میار خش بران
خود به پس آرزوی تش مرد | چند خیره بد به پس ناکسان

سواران تازنده جنگ پیکر — درین پیش میدان زنار و دهقان
عرب بر زبشو دارد سواری — پرشکی که بیند مردان تومان
ره بهندوان سوی ترک بنمود — ره رومیان زحبابت والی
مصور نگار است حسنا نزاد — چو بغدادیان را صناعات الوان
یکی باز جوید بها نزاد زچیند — یکی باز داند که زان نزاد زاززان
طلب کردن عالی و نیز پردلی — طراز بندی آب و تقدیر بستان
درین هر طرفی که برو شمردم — سواران مجلد به و مردم فراوان
چه دانست از اول که گوید که آمدن — زما نزاد به بود شاید نیکان
چه دانست کز نور خورشید گرد — همی روشنی ماه و برجیس و کیوان
که دانست که چندین زمین بایست — همه وقت بر است خورشید تابان
که گردد از اول آنکه بی حد نبودست — از اول نه ابر و نه خاک و نه بستان
که دانست کین تلخ با خوش حیله — حرارت براند ز ترکیب ارکان
که فرمود از اول که درد شکم را — فرو باید از صبر دور زردم داند
که بود آنکه او ساخت شنگرف را — زرگوگرد و سیماب در نیساب لرزان



نگهبان شد جان را بکت لیکن — دلت را چرا کرد در جان نگهبان
بزندان دنیا درم شن است جانت — خرد خوابش کرد بیرون ز زندان
خرد نور ایزد بس رسول نشفه است — ببل برنشسته بفرمان یزدان
همی گوید اندر جهان هر کسی را — که چون الحق است و بنی زحوان
درآغاز چون بود ترکیب عالم — چه چیز است بیرون ازین چرخ گردان
اگر گرد این چرخ گردون تو گوئی — هر جا نگاهی است چه درسامان
چه گوئی در آن جا که گردند گردان — روا است با ایستاده ازین بستان
خداوند جهان آنکه او بود داند — خداوند این عالم آباد و ویران
چرا آفرید این جهان را چه دانست — که کم بود خواهد زکافرستان
خرد گو رسول خدای است از تو — چه خوانده است تو درین [illegible] حوان
ازین در بپرسان سخنگوی مرسی — نگوایم که گوید [illegible] گشت بیمان
گر این علمها را ببینند قوی — تو نیز از بسیار بردی بجورشان
درین قبه ای گوهر بابرکت — زهر چه کرده است یزدانت پیمان
بیا سوز اگر چند دشوار آید — که دشوار از آن آموخته گشت آسان

[illegible]

ای نفس شوم و دل ار بسلنی

[illegible]

نه چیزی که بر دیده گفتم زر و زر را	بر آن گوهری کید رم سنگ یکدانه
خرد را به ایمان حکمت بپرور	که فرزند خود را چنین گفت لقمان
چو چاشت فروزنده با جان رنگ	بیا سوزی الکه زبانها برهان
ترا هر دو گر زنده گانه زمین	به کو بزر هر چه داد است سلطان
حکیمان هر چه تو در طبایع	جواهر نه از بهر شان پریشان
ز عطر توشه مشک و کافور و عنبر	سیه خاک در زیر زنگاری ایوان
ترا بر جهان زهرا این عجایب	که پیداست اینجا دلیل است برهان
جهان است اینک پر نور و راحت	تمام و تهی و پر عیب و نقصان
اگر ز آن عالم اینم گرددی	درین تنگ زندان تو نالی چندان
اگر هستی از جهان خاک تیره	شکر کرد شد ببرگرد هرمان
با میده آن عالم ای برادر	شب روز چو آب باز رهبان
مکان نعیم است جای سلامت	چنین گفت یزدان و در خوان قرآن
گرانمایه چیزی هر ساعت	سزاوار فسار نو آری و بادان
تکرار نعمت چیده ای پور دنیا	صد ره دار ارش دیوان ایرسان

[illegible]

دنیا

[illegible]

دنیا هوس دار بسیار راید	پشت چو ماه تو من کاهن
سر رشته چو رخنها لیکن	شیر بس چه اگنده از رخنین
این است جانگان تو ما جا ترا	جان تو ز دونم به من منشین
بر جای که دو ز رخ چند بین	چند گرد خود کنی تو زمین بر جان
ملس زچه بود هی خواهی	خیره برین خس تن ای سکین
زندان جان تست ای ناد ان	تمار کار او چه خوری چند بین
شیاطین شت صدر گی رو	زیرا که رد خواهدت این شیاطین
تو بر مراد او چه می نازی	کار سجین و کار شیاطین
شکر که چنین بسته درین زندان	زنده روان گشت چنین ایرطین
بنگر مبین که ره کجا داری	لمس کنی بچشم خرد کو بین
بگزین طریق حکمت مرتین را	بر دین به زیب ز خرد بگزین
بنگر در این که کو نماید	از کوه قاف چند ک رابالین
گر بنت مقوت تن شناسی	ز رنجور و ارو درم رو بین
هستی لیس زیر تر و جابک	مقصود نباو تر بدو مستقین

[illegible]

ستایش سخن گرانه چنین ستان — گرخر نه مخزن گهر ماهی
گر گوهر سخن همی باید — از دهن چراغ کش زنخ درستین
آنکه نطقی بدان که برون آید — از کوه من کجای گهر پروین
گر در رشته خرد بدل سندان — شمشاد از او بردن دهد اندر چین
آنکه اند کت و کرد [illegible] روشن — بسته علم و حکمت و پند از این
اشعار زهد و پند بس گفته است — آن بر چشم شاعران روشن بین
آنکه اند نکوان سخن حجت — زنگی برنگ سخن و پند آگین
گر در نماز شعرش برخوانند — روح الامین ز بیت کند آمین
حجت شعر زهد — [illegible] فخر
برهان راضی — [illegible] بین
زین معزول شد سلطان شیطان — ندارم نیز شیطان را به سلطان
بسرم زیرکش نداریم مرو ام — زنان خورد و شاید زوزه بریان
مگو بد کس که با کس جز بدی است — اگرچه بر شود با کس به کیوان
بپاشش نام زآنکه با کس — بجا ماند [illegible] مهمان

بودی

برای پرورش طبع بر — اخور مستند بتابید ساخت سوزان
طبع باید باریست آمد — تو ماندی زیر پالکی زشت بادان
اگر بهار است و آسمان بر تو برین — کشیدن بار و امید [illegible] آسمان
مرا که دارم طبع کی دل صحرا — ندارد در دو عالم جز به یزدان
چو با من [illegible] این طبع را — گرفتم [illegible] را گریبان
کنم نیکی چو نیکی کرد با من — خداوند جهان داور [illegible]
همی تا در تنم ارکان و جان است — به نیکی کوشد از من جان و ارکان
چرا خوانم چو فرقان کردم از بر — کتاب خشم قرآن مدح و اخوان
چرا گویم چو حق و صدق دارم — کرم [illegible] زور بهتان
چو از [illegible] آموخته ام — [illegible] عصیان
ز دیوان زرق و تلبیس [illegible] — چو از دیو [illegible] سلیمان
در [illegible] نگویم — زبان با [illegible] و رنج بهتان
در این راز از [illegible] دارم — دگر نه [illegible] راه ایمان
نگویم [illegible] خواهی زشت است — گران [illegible] آنچه ان بشد با آسمان

[illegible]

زمن در اهل دین سید اشرف جانست	بگفتی کو زده این گفتار چوگان
همه دینار طنبوری بگیری	هدایایی کس بگرد جمع فرقان
خراسان زآل سامان چنین شد	همه دیگر شدش احوال و سامان
زبس دستان و پیدا بی جامه	برو برد است قومی زیر دستان
قصور نهای نیکو کرده مانده	اسیر نهای به گرگ بیابان
پیمکان من غریب و خوار و تنها	از نیم مانده بر زانو ز گندان
گذران روزگار و من به غفلت	همی هیچ درد و رفتان و خزان
لطاعت نیست بشاید روز و شب را	لطاعت بند بنشستان دیوان
لطاعت برد باید این جهان را	که گوید این جوابها را برد نتوان
بفرمانهای یزدان تا تو باشی	نباید مر ترا کشتی بفرمان
بجسم از بهر نان خوان آتش	بروح از بهر خلد در روح و ریحان
بکوشش می توان سلمان شد آزر	تو سلمان اگر کوشی تو چندانی
کجا آنکه من دیدستم امروز	سلیم آنست آنچه وی دیده است سلمان
پیمکان لاجرم در دین و دنیا	بکاهش یافتستم پیش از ایشان

[illegible]

[illegible]

نکرد دیوان د هو سهار اندر	در خزینه علم رب العالمین
جان تو بر عالم علوی رسد	چون کنی بر عالم را جان عجین
راستی را داد دین را راستی	این چنین باید که باشد و کنی
کژ م دسر و خنگ در چون راست شد	راستیشان گردش شیر و انگبین
راستی چون با علم همره شود	دین از آن پیدا نباشد آن از این
وین چه باشد الحکمه را راستی	خیر باشد خرکه آب و لا وطین
علم را فزود حسن چون رسول	جز نباشد از نباشد جز گزین
راست گو با نغمه دار علم است	هم چنانی گفت آن امیر المومنین
خوب گفتاری بکن با هر کسی	تا بری آنچه ازمل رنج و کین
مر سخن را کنده این و چرب کن	گر بداری نان چرب کند این
خوب گوی ای پسر پیرو برو	از ضیان اگر دی و دشمن همین
با عمل بر قول خود را راست دار	این چنین باید که باشد وان چنین
مادر اشکر چنین و عده گر	گر تو سنگ است ای پسر درا ستی
مر مرا اینکه بستا ز جهان	کار چنین کورو کهی جفت راستین

[illegible]

[illegible]

خوی بگیر احتصار خویش کن | ور قناعت برکش زان روز تن

علم جوی و طاعت آور تا بجان | زیبی تن لاغر برون آی ز تن

تا زبی جان زرگی ای نادان بعلم | تن چه باشد گر نباشد نازنین

چند ازین علم چمانی تو فربه چه شود | تن چه فربه چه نزار اندر زمین

روز بان از هر آن کوتاه کن | چند هی نفرین بدار و آفرین

چند از هر کس که گوید گوش دار | گر نشد طوطی گوید با تکین

سنگ چون اشد بپوید هر کسی | گرچه از سرگین فرا آید یاسمین

پند خوب و شعر حکمت را بدا | هر کار را از بوسعیدی ای سنعای

که پرسد زین غریب را چون | مر اسپ را که همین حال تو چون

همیدون چو من دیده بنور روز | خبر کرده اکنون همیدون

درختانت همی پوشند برم | همی بندند دستار طبرخون

لعاب چینی و رومی بوستان | همی بندد صبا بر رکی هامون

نثار آرد عروسان را به نیسان | ز گوهرهای الوان ماه کانون

[illegible]

نبات بر ملد غرات و قبچاق | که زرستند بر اطراف جیحون

شبیخون خدا بیت ابی برسان | چنانی شاید می را برد شبیخون

نه زشت ن لکرا او را کسی چند | چه چند لکرا او راست مجنون

بگرد غدر چیره بر او دل را | بگرد غدر دارد کرده معجون

همی خوانند بر منبر ز بستی | خطیبان آفرین بر دو چون

قضا ان باید از بیر خراسان | ده خوانین زود فردی ترا باید اکنون

چو فو تازه در آید عدل چو زغ | همانساعت برون برد ز هامون

کند سبطی مقر را بقول ی | روایت کرده حماد ز ذوالنون

چه حال است آنکه مدهوشند یکسر | که پندارد که خورده شد افیون

از برای دشمن هارون است | رزشت است اندریشان دلو را روزن

بزد گر ابر لاین شوحی بر ایشان | جو ورخ در همی زند آهون

گزیده جاررا افسون پدید است | گزیده جهل را که شناسد افسون

مرا بر دوستی آل پیمبر | نباید کم حسود دشمنی اکنون

چو بر خوانند اشعارم منقش | بیعنها چو سقلاطون مدفون

[illegible]

زین سبز بیابان که جهان شد آید … پر لاله شود همچو باغ نیسان
زین بحر که آرایش کون است … آراسته قعرش بدر و مرجان
زین کله نیلی گرد نماینده … رخشنده عماری دختران پریان
پیغام فلک بر زبان او را … آتش سوی نبات و حیوان
که توشه کانها که می فزاینده … گمرو زر بکاهنده هم بر ایشان
چونانکه همی بامداد روشن … تاریک شود وقت صبح گاهان
نابوده که بوده شود نماینده … زین است جهان در زوال و سیلان
جنبنده همه جمله بود که مانده … بر ماند بس این قطار ایشان
اولاد جهان چنین همی نماینده … پاینده نباشد هم پدرشان
تو عالم خردی ضعیف و دانا … وین عالم بردی بزرگ و نادان
عمر تو خورد عمر عالم … مانند کلان شخص او فراوان
وان عمر او آخر فنا پذیرد … پیوسته بود مانند آتش امان
زیرا که فنا اشخاص بود شیرا … لایم بسنده است بر سوهان
هرچه ان بزبان افته نهاد بود کز … سوان زمانه ایش بیاید آسان

دانراکه

دانرا که بهر گوهر احبس یا … می جز به کشند بر کمان
گوید فلان که جسم نفسها … مانند فلک خلاف پیکان
سگ که بستنهای او از ابرا … ترکانش براندند از خراسان
نه میر خراسان پسند د ازلا … نه شاه کران نیز ختلان
گر مذهب او حق و راست میری … دریغ بدی بالتفاق اعیان
این جهد اگر بد ا … در کار دنیا بدن بسیج نقصان
ای کرده ترا فتنه اهل باطل … بر صدر ثنا عز فلک و تهان
گر جهل ترا دور وگردی از تو … بر کشید کیوان رسیدی آفاق
معذور است ترا ز بیم گرچه تو … و دستار لعنایان وتن باشند
طعنه چه زنی مرمرا ابدان کم … از خانه براندند اهل عصیان
زیرا که براندند مصطفی را … در تبه شیطان از اهل اوطان
بر نوح نیز بر زنش نیاید … کو رفت بکوه از نبات طوفان
مرا بسته آداب و فضل خویشم … در سنگ زمین زجور دیوان
از لعل فراوان خویش تابد … در سنگ قفسها هزار دستان

ابر شعله بر آمد و ز دودش / بوستان ترکش و الکل دهی

ابر تیغ تیره و قرص آفتاب / چون نشسته گرد بر زرین لگن

ای مهر مهرگان چون بر فکند / پسرخ را از ابر تیره پیرهن

آفتاب از اوج زر در باختش / تا بشوید گرد و خاک از خویشتن

شاه رومی چون هزیمت شد ز ما / شاه زنگی کینه خواهد تاختن

زین قبل میکرد باید هر شبی / دختران را آسمان را انجمن

دوش باید چشم از فکرت فراخ / تا چه خواهد از زمین خاطر زمن

شب سیاه چرخ ترمه چه بود / گرد گرد آن اندرین پیر فرکون

چون زنش بر شه گفتم مکر / بارشه مرد هرد آهن را دهن

زهره تابنده ز چرخ تیره جرم / همچو خالی از [illegible]

نور راه کهکشان تا بی درج / چون به [illegible] اندر کنی

وان ثریا چنبر دست [illegible] / مانده نوری بر قضای راه من

جیش رخ از نور پوشیده سلاح / فوج خاک از قیر پوشیده کفن

ای سپاهی کز سر خاور بود / از شبی تا باختر تان تاختن

[illegible] بکرد آن زود گرد او بکرد / سر کش این بوستان و آن کن

آفتاب آز اگر رنجه کند / از بلندی چرخ کی بر سر فکن

لشکر از بیاز و حرص را / خوار و داد لشکر و بر هم شکن

خلق گر بت پرستان گشته اند / خانهاشان چون شد [illegible]

بت پرست از بت پرست آخر / [illegible] از این ملعون [illegible]

[illegible] نشسته در میان برهمن / تو همی لعنت کنی بر برهمن

خویشتن بشناس و [illegible] / چشم [illegible]

در بدین امر گواهی داد / عهد بوالقاسم بکرار حسن

دیر ماندم درین سرای کهن / تا که هم کرد صحبت دی و بهمن

دیر ماندم که شصت سال فزون / تا شبان روز [illegible]

ای شبان خفته ظن مبر [illegible] / گر تو [illegible] این زمانه بکشتن

خویشتن خویش را در ده کمان / هیچ گفته نشسته تیر مبر ظن

کشته [illegible] زمانه جانور را / جمله کشید روز و شب سوی کشتن

توشه تو علم و طاعت است و براه / سفری در رهست توشه بساز کن

الحذر زانجا که باشد باتو از ابرار / جای تنگست اندکی برزن و فن

گر تو از چو کاه خور و خس و خار / تخم خس و خار بر زمین میفکن

بارگران چیست توبه و طاعت / بار بفکن عمل و راز مفکن

گر دست ایزد ز لعنت قرآن در / عذر هشیار از آنکه کرد بر لعن

جمله رفیقان رفته اند و تو مانده ان / پس نشستی تو در کنار ره ارزن

کوزه بهانه زمن مهت و نبرد است / آب بهر کو برای رفیق بهادن

تا تو برین برزن نگاه کن از سر / چند جوانان برون شده از برزن

راست بباید قیاس خلق درین باب / زخم فلک را نه مغفر است و نه جوشن

گر بقیاس مرد تو بودی مطرب / زنده بگیتی بماندی ازین مؤذن

علم الهی هیچ خلق نداد است / ایزد داد از داد گستر ذوالمنن

خلق همه یکسره نهال خدا اند / هیچ نه بر کن ازین نهال و نه بشکن

دست خدا و ندیدم و خلق درازاست / بر خلق افزار هجو براهان

چونکه بنا حق نهال کندن او است / دل ز نهال خدای کندن برکن

جهلش را دور کن ز علت ابکم / سور ما شد نکوبه برزن

برترس نکو لشکر حکمت / زانکه شد او قوی است چین که

خوب تکان شش را البرزن فکرت / برداشت و جان لطیف خویش بیاکن

امهات و نبات با حیوان / پنج و شش خند بار شان انسان

بار باشد تخم خویش بود / سر شاخ چو ثمر باشان

جمله تخم کون بود آخر کار / تخم سخن جمله رو از بود راسان

تخم ما بکمان سخن بوده است / خوشتر زین کسی نداد نشان

نه سخن کمتر کی باشد / نه بگویم کم از دو حرف زبان

این جهان هم بدان سخن تمام / حرف او ساکن است جنبان

وان مثل را سخن نخستین زن / حرفی را عروف او جنبان

وانچه او از سخن پدید آید / سخن باشدش بقا و توان

سخن جمع آمده است همه / سخن جان او رسد کیهان

سخن اول از الف خیزد / سخن آخر از عزیز قران

[illegible]

چون بدانی حدود و حقیقی | بر تو آید زمایه حیوان
ای برادر شناخت محسوسات | نزد دانا فریست اندرین زندان
تو بهایمی نگهان بر شو | پس بیا سایه بر سر بولان
سر آن نردبان بعقولست | کاسرایست زنده آبادان
آن همه نور و راحت و نعمت | وین همه رنج و ظلمت زندان
بت مرگست آنچه هست جسمانیست | بت گورست راست نیست ایمان
مرگ جهل است اندر او دانش | مرده نادان و زنده دانایان
جهل مانند بت علم و جوانست | جهل جسم و رود و علم جون درمان
وانکه از بت است کرد اندیش | او براحت رسد همی بهوان
وانکه او هست و بت خواهد شد | سوی زندان کشیدش از بستان
بت راحت صنع یزدان کرد | هست راه بت صنع شیطان
از اهرمن و رنج و بهشت ببین | پاکبان تو ز مالک و رضوان
آنچه دانا بدانش هست بهشت | کس نداند بجز بت ساسان
هست دانش ترین حقیقت | بت جهل بر هوای زوجان

[illegible]

[illegible]

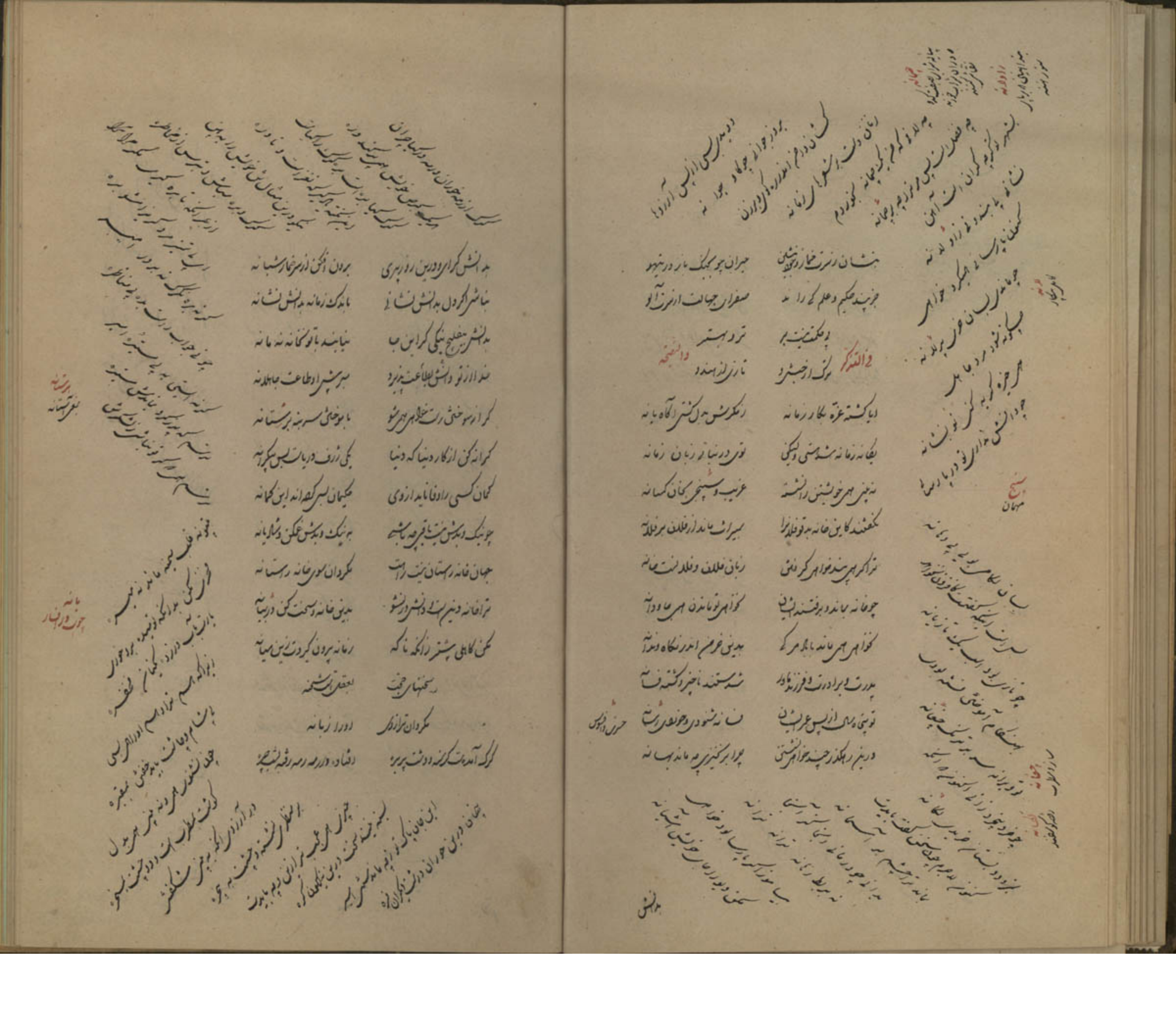
ای بر در بزرگ حکمت او | گسترده فراخ شادروان
کعبه جان خلق پیکر اوست | حکمت ایزدی در او مهمان
گر دراو گرد طواف خواهی کرد | جان بشوی از پلیدی و عصیان
گر تو از گوسفند او باشی | بخوری آب چشمه حیوان
ای رسیده ز تو جهان بکمال | ای براد از طباع بوران
تخم دادی مرا که کشت کنم | نفکنم تخم تو به شورستان
چون کشاورز خوی خوک گرفت | تخم اگر افکنم بود تاوان
گوسفندی که خوی خوک گرفت | برنبندد لبش از علف شبان

در دلم تا بیر کار بت و شمن | هیچ نارسید این خاطر اوش این
گشت بنگر که چرا می نگرد گردون | مو د صد چشم درین تیر زمی چنین
خاک را قطر خورشید همی دارد | روز تا شام بزرات ده رو بین
وانکه شام همی پوشد سیه چادر | تا هنگام سحر روی خوابی سکین
روز رخشان ز پس تیر شبان کرد | آفرین است روان بر اثر تو این

[illegible]

ای برادر کیمیای راه درون کرب — بایدت جست الصلا جلف ازین بتین
ای پسر جانی و تنت را نبود به — شور جانست و ازش تن حرد کابین
زین زن دنیوی بدین کابی مرا — چه همی باید دانم که برآید دین
گر ترسی ز بلا تن خوبی و جان — هر دو را بایدت کردن زجانی بر چین
کیمیای زر دینی است مرد و زر شو — کیمیایت چنین بیز لعل طین
رهبر آتش نه بیم و ترس خرد — برهی زآتش دوزخ چو شوی از این
تن بیچاره ات ار نشود بهر یار — این همه زینت و آرایش دین بیکتین
جشن جان حور آگهی اندر جان — زآتش برطاعت و عدل است که حور العین
آنکه از و خاک سیه حور البینی کشته است — حور از وی باید بر خلد برین تزیین
جان تو گوهر علم است چنین ایزد — در تو می از قبل علم کند تعیین
مر ترا دین مگر خوار است و تن است — وین کنده جان ترا زنده هر علم یقین
طلب علم است فرمود رسول حق — گر سفر بایدت کردن بشنو تا چین
سوی دین چیست مرا راه بیاموزم — مر ترا گر گوی رو جای بر چین
آل یاسین بر چنین ترا ز دنیا حیلت — تو کجایی ز دنیایی تو ضعیفان تبین

قسم یاد به لا اله الا الله هو — زین چنین زمانه بد خو
زین دهر چو این نمی ترسی — چباک سنم چو ظن بری با تو
زین نوبه ۵ خواهران ابناغر — استنشد درو چهارم پهلو
زین فاخته کنده پر رانیده — بنشسته میان تنگ کوی کندو
زین دیو دغا چرا طمع داری — استحوان من ازین ما هو
همواره حذر کن ار خرد داری — هرگز جوید کسی از عدو دارو
در دست زمان سفید شد زاغت — کس زاغ سفید کرد جز جادو
جادوی زمانه را کی پرواست — زین کوشش سیه سپید دگر کو
زین روی ترش بدان هر گرد — در حرص رطب همواره مازو
هر چند مهار خلق بگرفتند — امروز یکی بود از یک و دو پهلو
نوبید شوز رحمت یزدان — سبحانک لا اله الا الله هو
برتو زهر لعام علوی — زین عالم پر خوار پر آهو
بنگر که صدف ز قطره باران — از بحر چگونه می کند لؤلؤ
از دیو فرشته کند نفسی — کش عقل همی کند بازو



[illegible]

در تو همه این لغو نوات رفته است / زان برگرفت لغزه و در خور و مطهره

بنگر که چون بگفت وا لب گرد کام / لغزه تراد و مطهره را سر به چنبره

گر تو نانزه کنی اندر سپای سفر / بر خویشتن کنی تو نه بر من تمام خره

بر منظره تفعه تماشا چه بایدت / اینک نی تو فقیر و در رت کرد منظره

ار راکی افزین که چنین فقر نکنند / با چوب و خشت و رشته و پرکار و مسطره

بنگر که خویشتن و کرت چیزکی مغز / بزدا از رو تکار و به پرهیز و غرغره

جز نیست بر رهت که بیدار اندر او قنطار / تا تو قی در ره چو بیدر تو مکابره

کین زخت چرب بد اندیش شور جوال / تا عذب و کفشه سار کفشار رسا جگر

بگر برداد از تو چو تو فتنه شور بره / پرهیز دار از این زن جادوی ملگره

غره مشو بر شوت و بازش که هر دم او / لیسانه از تو پاک بقهر و مصادره

با بر قرار دهر مگو اینچ قرار / عمرت مده بباد با فسون و فرفره

از مکر او تمام بپرداخت آنکه او / پر کرد صد کتاب بنحو کرد مگره

نقد سره است عمر جان قلب بد / نقد سره بقلب که باید برابره

در چنبره بماند در دست بر آن گور / بگذار گو زمات بر آورد چنبره

[illegible]

[illegible]

بطاهر چو دارد بد خشن با خوشی / بباطن چو دار در بد پالسته

اگر بسته را گهی بشکنی / شکسته لیسی برزم بسته

چو آلوده می بسی آلوده / و لیکن سوی شستگان شسته

کسی کو ترا می نکوهش کند / نکوهش همه و نزم سزا بسته

جدایی ز من نشزم و داسکی / اگر شرم کی نزد و آهسته

ترا من همه راستی دانسته ام / تو از من همه کاستی جسته

ز من رسته تو اگر نخردی / بجه کو ز انرا کرد رسته

بس بر گذر ز ماه ایزد ترا / تو بر رهگذر ریب چه نشسته

ز هر تو ایزد و رخش بکشت / که تو نشانه ازنج او جسته

بکرکز بر و رشته سوخته / دگر زات بر رشته رشته

لسوزد ملی هرکسی چوب کژ / نیرسد که با وام پایسته

تو بیزد خدا از لون دشمنش / به بیرش چرا خویشتن خسته

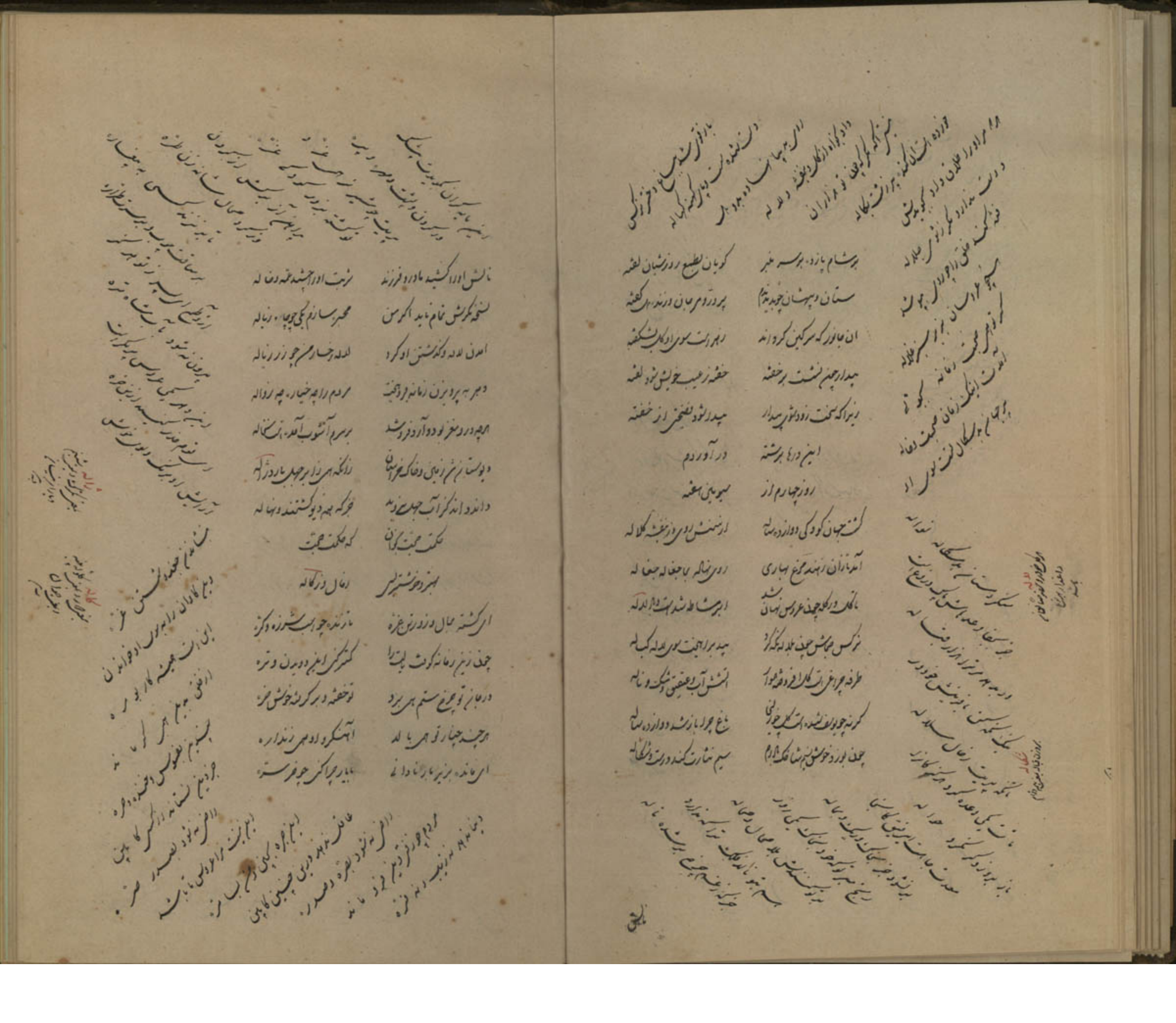
چو بیراه و بیرسته کشتی مرا / بگو تا که بیراه و بیرسته

چو دانش بیاری ترا خواسته ام / دگر دانش آری مرا خواسته

[illegible]

پس ازین کاوان که هرگز نشنود | دل بکاری جز بکار حوصله
نان همی جوید کسی کو سیر شد | دست بر علم ملک و مشغله
زنگله بر تو نهاده است ای جنس | چند کشی گرد کشتی زنگله
علم تاویل است و لا شیره نهان | چند ببری حنظل اندر حنظله
علم حق است ای ان گوش عیان | عامه را ده جمله علم غلغله
پای پاکیزه برهنه به بسی | چند بهای اندر دویدن کشکله
علم تاویل به تنزیل اندر است | در مشک دارد بسر بر قوفله
مصقله است این علم ای که جهل را | چیز نزداید مگر کین مصقله
ای سپرده پای دنیا وقت بود | گر شوی بر علم دین را یکدله
دهر بد گوهر شده است ای تستی | جز بلا هرگز نزاد این حامله
دست از و درکش چو مردان پیش از آنکه | در گشد تا او بریشه دو وله
چون بگیرد سینه داود را | حجت آنگه داشت پیشه مشغله
تا بد بگرد ازین بد گوهر | جز در دو رنج عاقلی بیچاره

پس چه گفتم عدم جز کنده ان | از خانمان خویش یکباره
چون نور گنج را نبود آفت | حیلت گر نیز باشد ناچاره
اندوه بند هو پسر و دختر | پیر و جوان و طفل گاهواره
بر دوستی عترت پیغمبر | کردند مان نشانه بیغاره
هرگز چنین کرد نشاید بر | این کنده بر دهر ستمکاره
امروز کار شد که یکسان را | توفیق تاج بود و خرد یاره
امروز جهان ستوده بود شعر | دانا بسان کوکب سیاره
ناگاه باد دنیا مرد دین را | در رنج بکند آن سر بر وره
گشتی یکی درخت مرد مردم | او را بسان زیتون هموار
رفت است پاک روغن زیتون زین | جز دانه نیست مانده و کجاره
امروز گر شوم به پر الکه اوری | سید است طاعتم بس و تاره
بودی بدار زدست چو پر آتو بد | بد خور ماند خوارش زاره
روز از بسان برزن زنگی | از دوست روی پیش چو بیگاره
روزی چنانکه دختر کم باشد | خسار بکند او بعسفاره



[illegible]

ای حجت چند شود جاهل	چو سبز کنی به پیش او تره
از حق تو به کهف قرآن	بر باطل خویش ثابت قره
در خانه دین چو	منبر بسازی
از فکرت تیشه	سازد و تبر از
اگر نبسته ای به مهر جهان شده	چرا که تو چو جان از سر جهان شده
تن ترا اثبات مادرات سلسله جهان	تو هیچ مادر بد خو چنین ازان شده
چرا که مادر پیر تو ناتوان شده است	تو پیش مادر خود پیر و ناتوان شده
از تیغه شوی ای نوجوان بدانکه برد	چو بوستان دل لقد سرو بوستان شده
چگونه سر بنهم بر تو زان پس ار بکید	تو بر زمانه به مهر مهربان شده
بگور تن مرو ایرا که تو عدیل خرد	بسعد تن نشدی بر جمال جان شده
نگاه کن که درین خیمه چار سوزن	چو خسروان که معنی تو کامران شده
چو باشی که بدان بر جهان دعا گویان	چنین بسنده بسا رو قهرمان شده
ربی نعمت او را عذار جهان تو کرد	که سوی او تو سزای نعیم و خوان شده
عندلیبان تو گشته جمله جانوران	برین مبارک خوان تو میهمان شده

[illegible]

[illegible]

لحب آل نبی از زبان خامه علم	هزار گرانه چو کلک سخن روان باشد
جهان چو مادر کلک است خلق را تو بیا	به پند و حکمت ازین کلک ترجمان شده
کمان به تیر برد از دل حکمت تو	ازان قبل که تو از حکم بیکمان شده
به آب پند و طبع از بیان جامه علم	روان نکرده را به نیز میزبان شده
قران گفته همی در دل تو حکمت دهد	بدان سبب که بدل حافظ قران شده
اگر ضعیف خرد نامی که در غم	چو زر به بابت مهرگان شده
تو همی برسته چند دل بر بزم از آنکه	تو همچو گوش خرد گران شده
ز بهر دوستی آل مصطفی پرس	بزرگ در دشمن و بد گوی زبان شده

به خیر جهان برانده بد رسته	ما تو زر دانش و لشوی از رسته
بسته هوا سعاش اگر خواهی	ما تو بود مر ترا نکرد رسته
دیوار دین تو خویشتن را کشوید	ما تو بار از طمع کجی شسته
ای خوی بد چو چند بدارک	صدر ترا بر بر تکه خسته
جز خوی بد فراخ جهان را	بر تو که گرد تنگ نه زار رسته

[illegible]

هرچند بارها عهد همیکردد — نیک و بد نقابه و بایسته
دانست باید این جزای زیرا — دانسته به بود زند دانسته
برخوان زار زاری به هرگز — لیکن تو ل کپنه خوب و عاقبته

قال في التحسر عن الشباب

تا کی خوری دریغ زبرنائی — زین جاه آرزو چه برنائی
دانست باید چو چند روزی — کاخر اگرچه دیر بغرسائی
بسیار عمر تو برهی مانده — کوتاه اگر تو اهل اشتی درائی
هر روز منزلی میروی زین راه — هرچند کاربسته و برجائی
زیر کبود چرخ بی آسایش — هر گز گمان مبر که بیاسائی
بر مرکب زمانه نشستی — زو پیش روی نه که فرود آئی
پیری نهاد خنجر برنایت — تا کی خوری دریغ زبرنائی
تا حق روزت عرض کرسندی — چون تکیه دلیت برائی
جانرا ابتر بخرد و طاعت — از معصیت چرا که بیالائی
پنجاه سال بر اثر دیوان — رفتی به پی فساد و رسوائی

تحصیل کس از که چشم همی داری — بر خویشتن چو از به به بگشائی
لیکنه اگر زرا بخشادی — زیرا را باز تو که به شیدائی
شاید که صورت گنهانت را — اکنون بدین تو به بپیارائی
رحمت بسوی جان تو کز آید — تا تو بسوی رحمت حق گرائی
اول خطا ز آدم و حوا بود — تو نسل آدم و حوائی
بشتاب سوی طاعت ازین دانش — غره مشو بمهلت دنیائی
ان کن ز کارها که چو دیگر کس — از آنکه بر اتش تو بشتابی
در کارهای دنیی و دنیائی — مجرم جهان مباش که بنمائی
زنهار تا بسیرت طرازان — از آن شود رنگ نه پیمائی
تا بحصه نقابه بکن صحبت — زیراکه از نقابه بپالائی
چند روزگار بر تو بپا شوید — لیکن چه سنه کن تو شکیبائی
بر تنبه نقابه و سید انس — کمر بند لطف رحمت شیدائی
بر خور به نیک و عدل دگر آزاری — بغراز تا کرمای بغرائی
ای بیوفا زمانه تو بر ما سلا — هرچند بیوفا و دو رنائی

مبارک یکی اندر گزاف ازین ای | مدو گفت برآید به دیوار هیز

جهان را چنین مانده زین بیت ارائی | که دارنده اسب و ار و زین

چو اشتر سر از ار بالف وقیدی | اگر از پی اشتر و زین خر لیز

جهان مادری گنده پر اهل بروی | شو فتنه گرد و حور عبیر

بیا در یکی دسته از راک بر تو | حرام است مادر گراز اهل دین

یکی گوهر آسمانه است محکم | که ایزد بهشتی و بیتش زمین

شبیخص کلبی چو که معبد سرشتی | در این کل [illegible] تا چه عبیر

مه در خور درد [illegible] | ببر هیز از یرا که در بیز

دلش در نژاد در جهان برین ا | تو هر چند کار درز در [illegible]

جهان مهینی را کیان [illegible] | اگرچه مهین تن جهان گهبیز

جهان برین درود [illegible] | [illegible]

سزاوار همه نعت این داند | ز حکمت ازیرا هم آنکه همی

کیان خانه حکمت و علم و فضلی | بی غایت [illegible] جان آفرین

اگر بشناسی جهان آفرین را | سزاوار هر نعت و آفرین

تو ای دشمن خاندان پیمبر | ز بهر چه همواره با من بکینی

تو را چشم و ردست من آشنایم | از یرا که از رنج [illegible]

سخن ناگزیر است [illegible] | ولیکن چه گفتی [illegible]

چو تیر کمان [illegible] | تو خود در [illegible] که من گفته ام [illegible]

تو در دوق را چون [illegible] | [illegible]

خراسان چو [illegible] | [illegible]

چو کبر [illegible] | در [illegible]

اگر نه [illegible] | که [illegible]

بمیدان [illegible] | تو [illegible]

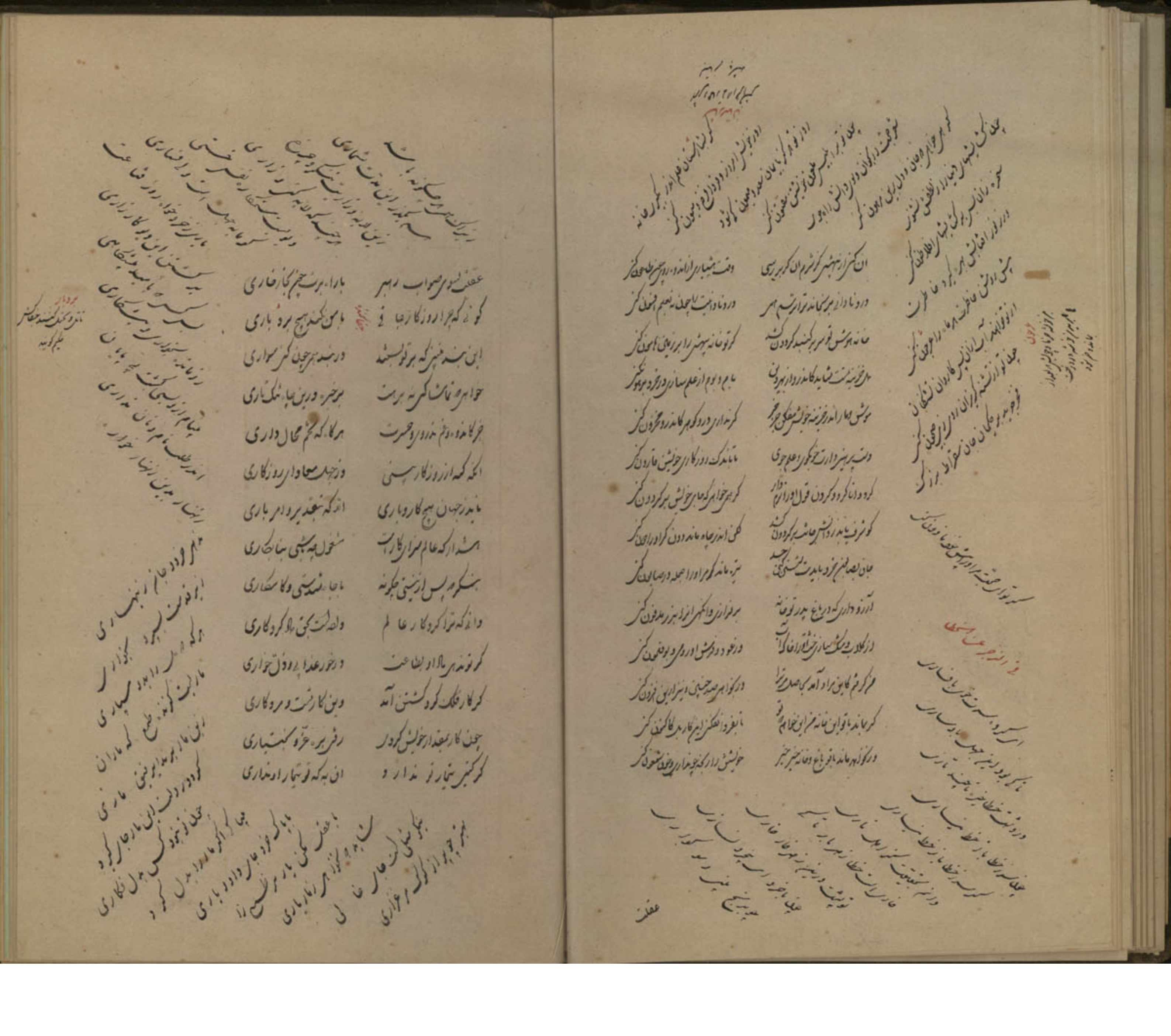
توای حجت [illegible] خراسان | امام زمانرا [illegible]

دل [illegible] | سر ناصبی را [illegible]

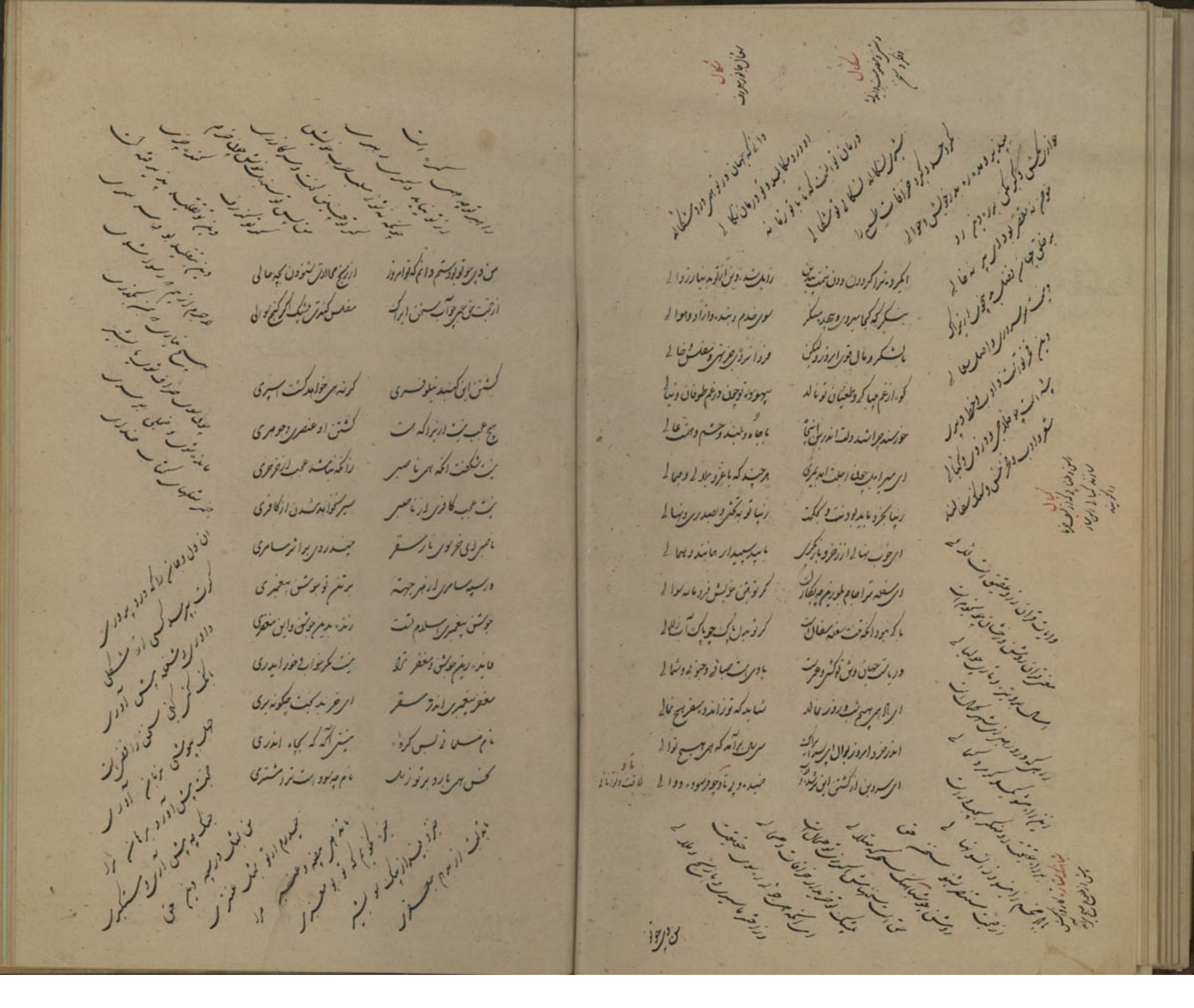
برانم [illegible] | بعالم درون آیت العالمین

چو از بهر [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

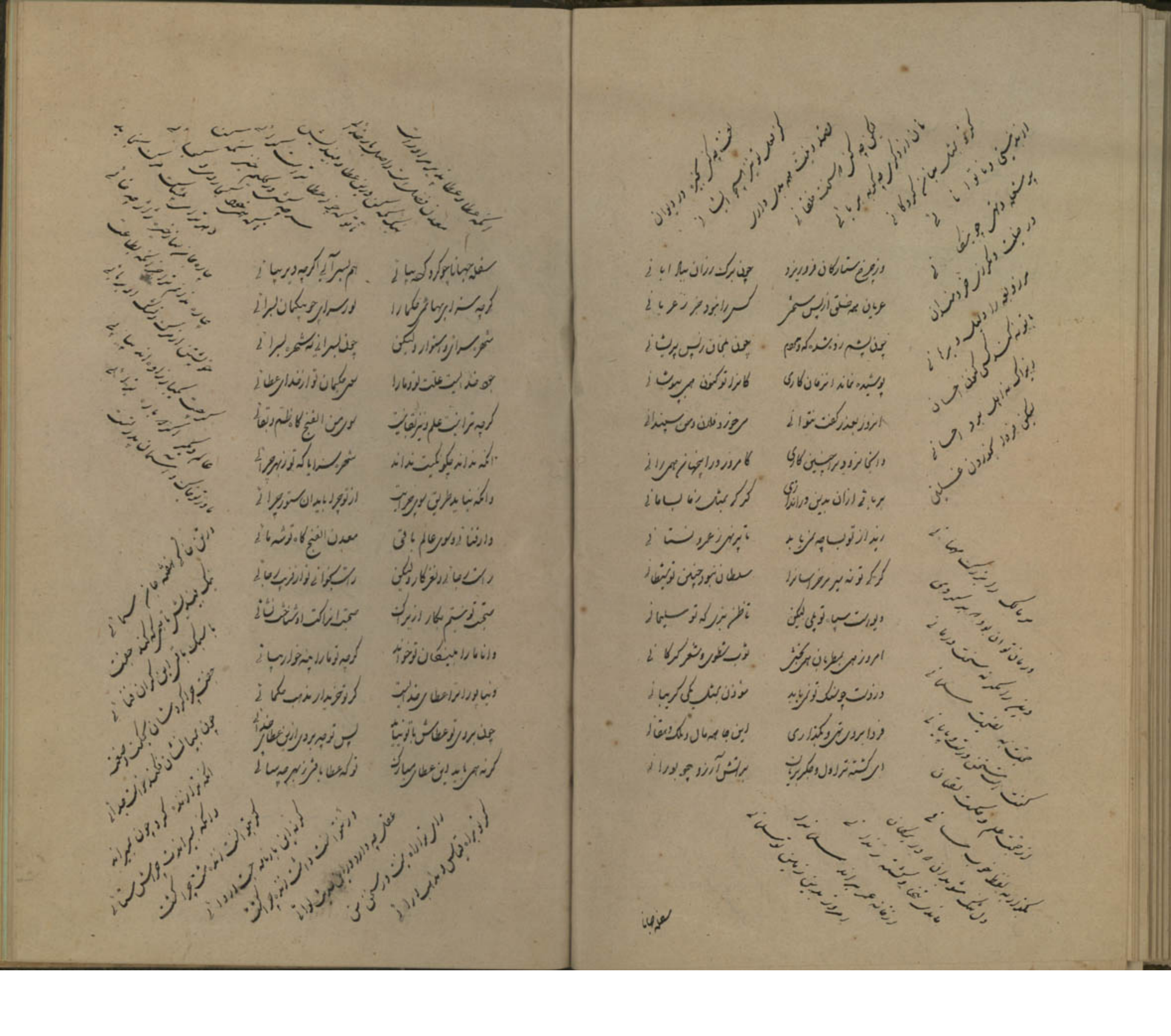


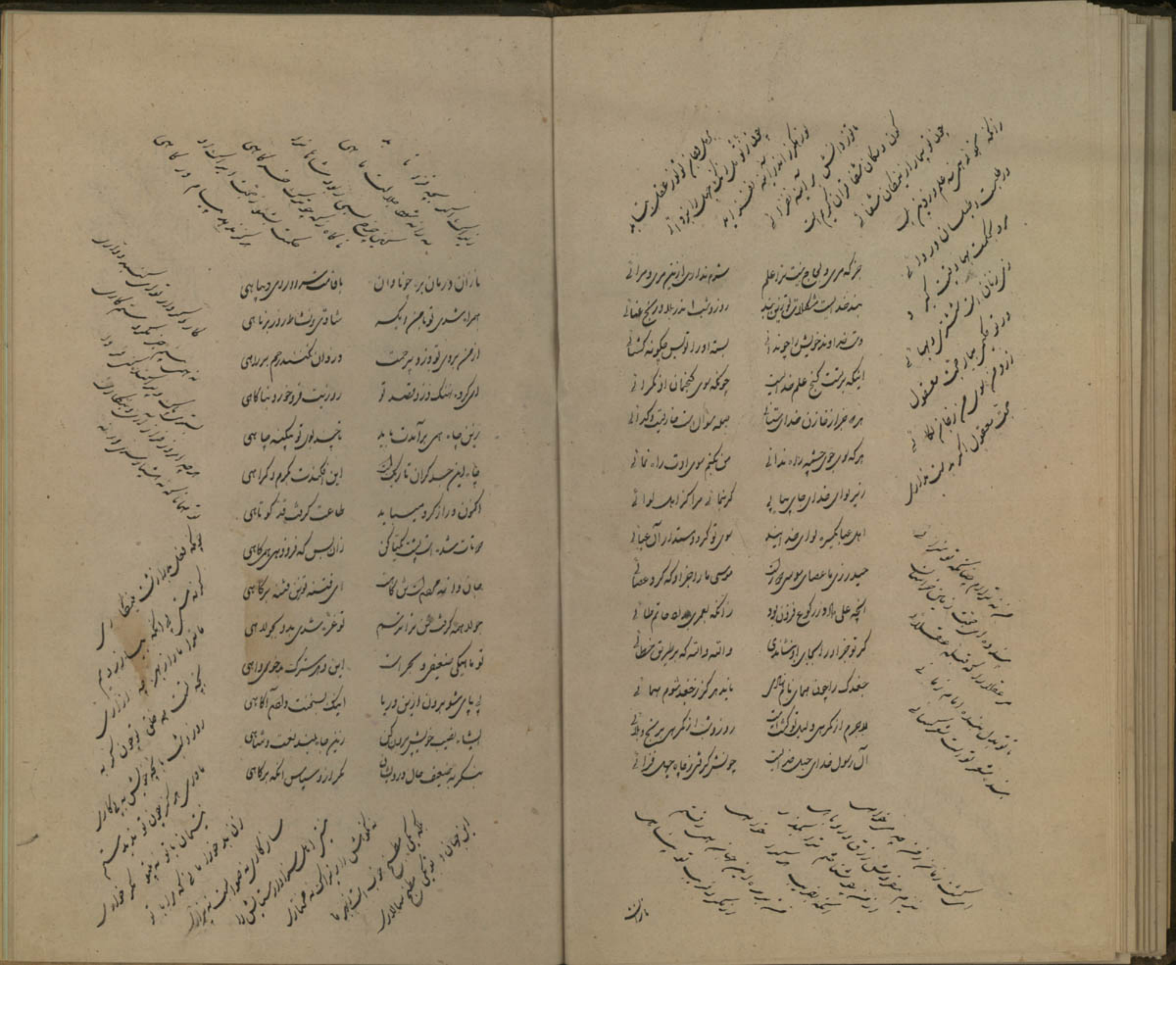




تا نورز دنیار خدای بشر | بد شناسی از انگشتری
هیچ نیاری که زسیم بشیر | نوی زجعفر هم عسکری
چند زنی طعنه با علی تو | در غیبت بار را عسکری
با تو مرا زانچه بیک دین درم | تو زره دین بره دیگری
لاجرم امروز به پیش خدای | تو عمری باشی و من حیدری
فاطمی ای فاطمیم فاطمی | با تو مدار زغم ای ظاهری
فاطمه را عایشه مانند است | پس تو مرا شیعه ناموری
شیعه مانند را بوشان | شاید اگر دشمنی و خنداری
من ببرم نام تو نام مهر | من ببرم از تو لقه ارجمن بری
گرچه مرا اصلح خراسانی است | از پس پیری و مهی و سری
دوستی عترت خانه رسول | کرد مرا یکی و ما زندری
هر عقلا را الخرا اسان سیم | بر تنها حجت مستنفری
حجت دنیا سخنهای من | شد چو جعفر سحری کلکطری
نگرد اندر سخن هر خسی | هر که به جهد سخن ناصری

از حوادث گذرا عیب دانی | پوشیده به جامه مسلمانی
هر شم که نه گوهر یکان هر چند | از شخص همی بر دمان می مانی
چندین مغشان رو اچراه برا | یکبار زکرد جان مغشانی
ما کرد به جامه برهمن حسنی | واکاه نه که از گرد نغانی
کین جامه و جامه پوش خاک آمد | تو خاک نه که نور یزدانی
بارد زتحت اگر کلیم آمد | مرجان ترا تن است بارانی
آن جبت از زنده کرد مرتن را | نزدیک خرد تو بیکمانی آنی
ای زنده بشد بتو تن مردم | ما مانکه تو پور دخت عمرانی
هر شاپر صدا اگر گفت اورا | از بحر دل خویش و ما دانی
زیرا که خرد نبود مرتن را | از قدر بهند نی
چند گوهر خود را ندانستی | هر عالی خویش دانی
این خانه نیخ در بن خوب | جسکر تو که داشت اینرا رانی
ای خانه ندید هم خراب هر گز | گردنده و بیکار و فرمانی
تا با تو چو همرکان همی گردد | هر کو نه که تواهیش گردانی





گر این خاک تیره را تو چون طبیبانی | بی بو و بی رنگ بنا چاری

گرد کارت را من در تو همی بینم | بر چشم [illegible] کشید زنگاری

تو بر کار خرد بسته روانم در | بی خطر زنگی نقطه پرگاری

بر برانوی خرد بر تو بس فضل است | [illegible] گفتش اندر بر هشیاری

هست شمع خرد ایمن به جز تو | جز بر از شمع فروزنده گرفتاری

شمع تو را بیابان برد و دیدها | شمع من را [illegible] سوز تاری

برتر الاجرام ایزد همی خواند | [illegible] بر ما را ماند [illegible] همواری

ما خداوند ترا خانه گفتاریم | گر تو او را فلکا خانه گرداری

زنهار [illegible] گنبد گردا | [illegible] کاری [illegible] پنداری

بر من و تو که [illegible] | [illegible] هرگز [illegible] زنهاری

نور ما [illegible] خاک [illegible] | [illegible] از و باری

گر ترا [illegible] خود خواند سزاوار است | دگرش طاعت داری تو سزاواری

گر همی نعمت دایم طلبی او را | بنده [illegible] بیماری

مردواری [illegible] از [illegible] | چه بری زور [illegible] خورد و خرداری

خرد است ای خداوند جهان ما تو | بر همی [illegible] ازین معدن دشوار

تو چو من [illegible] | [illegible] دگون ساری

ما همی [illegible] | [illegible] رخساری

حیف فرو ماندی از [illegible] | [illegible] افزار بسیاری [illegible] کاری

گر به طراری [illegible] جان از تو | عالم الغیب کجا خرد و طراری

[illegible] | [illegible] نور [illegible]

گرچه بسیار [illegible] همان [illegible] | [illegible] خوب به بسیاری

بگوی خوب چو باد و چو عنبر شو | گرچه در شهر نه بزازی نه عطاری

سوی شعر خرد و حکمت [illegible] | گر خر از ما به چه بازاری

سخن حکمتی از | حکمت بیداری

گر تو از طایفه | حیدر کراری

[illegible] | ما هزاران شمع [illegible]

باغ اگر [illegible] لاله [illegible] | [illegible] گلبن [illegible]

از [illegible] | ای اگر [illegible]

[illegible]

نیست چیزی که بند زینجا برون و زین فنید — کر کمان آید کزین گنبد برون چه راستی
دهر خود بی بگذرد تا حال او بی بگذرد — حال گشتش نیز و گردون زبیده است
هرکسی چیزی همی گوید زتیره رای خویش — تا گمان آید که او قطار بن بوقاسمی
این همی گوید که گرمان نیز و گرد کار — نیز واجب که هرکز کار با خو ماستی
این چرا ابد ضعیف و چاکر کرکس بدر — و انکه اشاه و توی و قیصر و دو بالاستی
در جهان ایمه ایزد مسلمان خواستی — جز مسلمان نه جهود نه ترساستی
و انکه گوید جمله عدلست آن و ما را ابتدا کی — تو ان او را بود تا شدن ما را خواستی
و نیست گوید کر جهان را صاحب عادل بدی — بر جهان و خلق یکسر داد ما پیدا استی
ربکه و شورستان و سنگ و غار از آب شور — کشت و بوستان باغ و زراع جوی و دیباستی
بی کفر راستی گر از زبان این جهان — عاقلان گوش اگر ون قول بس بار استی
و اگر اشاتیره دین کشر بدی هر خسی — گرد کار این جهان بیغمبر خشاستی
در تفاوت نیستی کسان بدی یکسر همه — هرکسی در کار خود یکتا و بی همتاستی
وین چنین اندر خرد و اجب نیاید بر آنکه — هرکسی همتای علی آنی و خود یکتاستی
و آنچه از جنس محال آید نشاید بود — بس نشاید گفت گر چنین چنین و فساستی

[illegible]

ای کس که به بند بسته باشد — هرگز نه دهدش پادشاهی
تو شوی خرد زبند کا لی — زیراکه برزبند ... لی
گر بند نه چرا نه از تست — این چند کرد فرد کشانی
زین بند گران که این تن تست — چون هیچ نبایدت ... لی
پس شاه چگونه تو بر بند — چون خلق خویش به بند مسلمانی
گر شاه توی به بخش و بستان — چه از شهری و روستانی
زیراکه زخلق خواستش چیز — شاهی نبود بود گدائی
با یار شهوت ما تو بازی — زیراکه چو بازی ربا لی
و انراکه ممات و ماه کن قصد — خو بار نه که از دنا لی
گیتی سرای و سرای ست — تو بسته درین بود و سرائی
بیرون برند از در مرگ — چون از در او کش اندر آئی
پیوسته نشدی بکاک نا زه — میرای نبایدت جدائی
گر رای لقا کنی درین جای — بیهوده درای و سست رائی
زین جرم کش ایج خود لقا نیست — تو بر طمع لقا چرائی

[illegible]

زیرا که نکت علم باید | تا پیش خدای ره یابی
هرگز نبرد کسی ببازار | تا گندم [illegible]
بر خار و خسی تو ای گرفتار | از بیخردی و از مرائی
هر چند به شخص هیچ دانا | [illegible]
چون یک سخن خطا بگوئی | بر جهل تو آن دهد گوائی
ای گشته بکار کهنه دیوار | و اکنون [illegible] شده جدائی
و اکنون مردم شوی گر از آن | دیوی [illegible]
شو راست ز تقصیر [illegible] | چون پاک شود شود سمائی
آینه عزیز شد [illegible] | چون نور گرفت و روشنائی
[illegible] | [illegible] که پیش او بپائی
با علم گر آشنا شوی تو | از جهل جدا و آشنائی
با جهل مگوی [illegible] | گر چند نیایدت بهائی
گر چند کنی تعلم از این جای | [illegible] برآئی
در خور و ثنا شوی به دانش | هر چند که در خور ثنائی

چو در دل زین خردمندان چو هشتی | چو بد گو ز بهر دانا چو ماری
[illegible] ز جاهل بر نرود بد | بگرد ای پور از آب و خاک خواری
ز جاهل پند به زیرا که گر پند | نیارد باز تا زار و تباری
حذر دار از درخت جاهل ایراک | نیارد جز تو برد و بار خواری
چه باید هر که با سرکش بکوشد | مگر رنج تن و ناخوش کناری
چو حق این است حال و روز [illegible] | [illegible] مهر یاری
خرد را اختیار این دو را [illegible] | ازین به کس نکرده است اختیاری
پیاده به بسی چون بسته بر خر | [illegible]
مرا یاری ست چون تنها نشینم | سخن گوی زبان بی راز داری
هر گوید هر گز نشود خود | [illegible] غم و لیکن غم گساری
سخن گوید بی آواز و لیکن | نگوید تا نباید هوشیاری
نه چیزی بشنود تو قول او را | نه چند کس چنین هرگز غباری
هر وقت ز سخنهای حکیمان | [illegible] یادگاری
نگوید تا بر او شکر [illegible] | [illegible]

یکان بیقرار اندر بدایشان | پدید آید ز علم دین قراری
ستمکاری بجز کز علم ایشان | درین عالم کجا شد حق گذاری
بقرآن پیغمبر شفا یافت | ز بیماری بی بیدل فگاری
بکه دین حق در بود تنزیل | بایشان یافت از تاویل یاری
نه بیند جز بدیشان چشم دانا | نهان در زیر بر آشکاری
نگار دیده نهان آشکار است | سوی دانا بزیر هر نگاری
نهان و آشکارا کس ندید | بجز از تعلیم چیزی نامداری
بدین دار اندرون بیرون دیده | که بیرون زین و بیرون زین است داری
لطیف است آن که چون شیر خشن | ز خار و خاک خشن چون مرغزاری
درون از قیاس آن نگارها است | سوی دانای دین و مرد هوشیاری
چو حورستان نباشد بوستانی | چو کاشانه نباشد رهگذاری
گذرگاهی که اندر رهگذاری | چه افتادی چنین در کار و باری
چو دیوانه بطبع مار خو ما | چه نشانی ز مهر ما بر جهاری
شکار خویش کرد چرخ دانا | بدست جز بنیاد ز شکاری

[illegible]

مصحف و تسبیح و ابلیس چه رای | چون ابلیس بر بطا بی و غزلی
عاجز شده ز چرخ جسرا | ای کظا بپیر و جلد و یلی
چند بر کوع و سجود خشم بوید | پشت شلب بهر و غلی
مجلس بی را ابلک تر از کردنی | مسجد ما را گران تر از زطلی
علم سرت بر فکنده جهان | بجنبه ارزد بهر دو ین کنف و علی
چونکه ندارد هیبت بار گمون | اقف صواب است ورو ز محملی
روز شباب و خطا کذرت کنون | صلبت پیری ز جهل مستعلی
پیر پراهستکی و علم بود | تو به بکرد زرق وپر حیلی
نام بهر اهل علم وحکمت را | رافضی و قرمطی و معتزلی
رافضیم سوی تو تو سوی من | ناصبی خیث حارثنکده لی
ناصبیا نو ات مناظره جز | ان که زبو بکر به بود علی
علم تو جهل است و مالک بجز | سوی قرآن ناصبی نهی و علی
علم و عمل بنیاب ملت تو هی | علم بگو ان که کار به علی
رخصت داده است بر آنکه کوز | لشهره کا است چند قطره علی

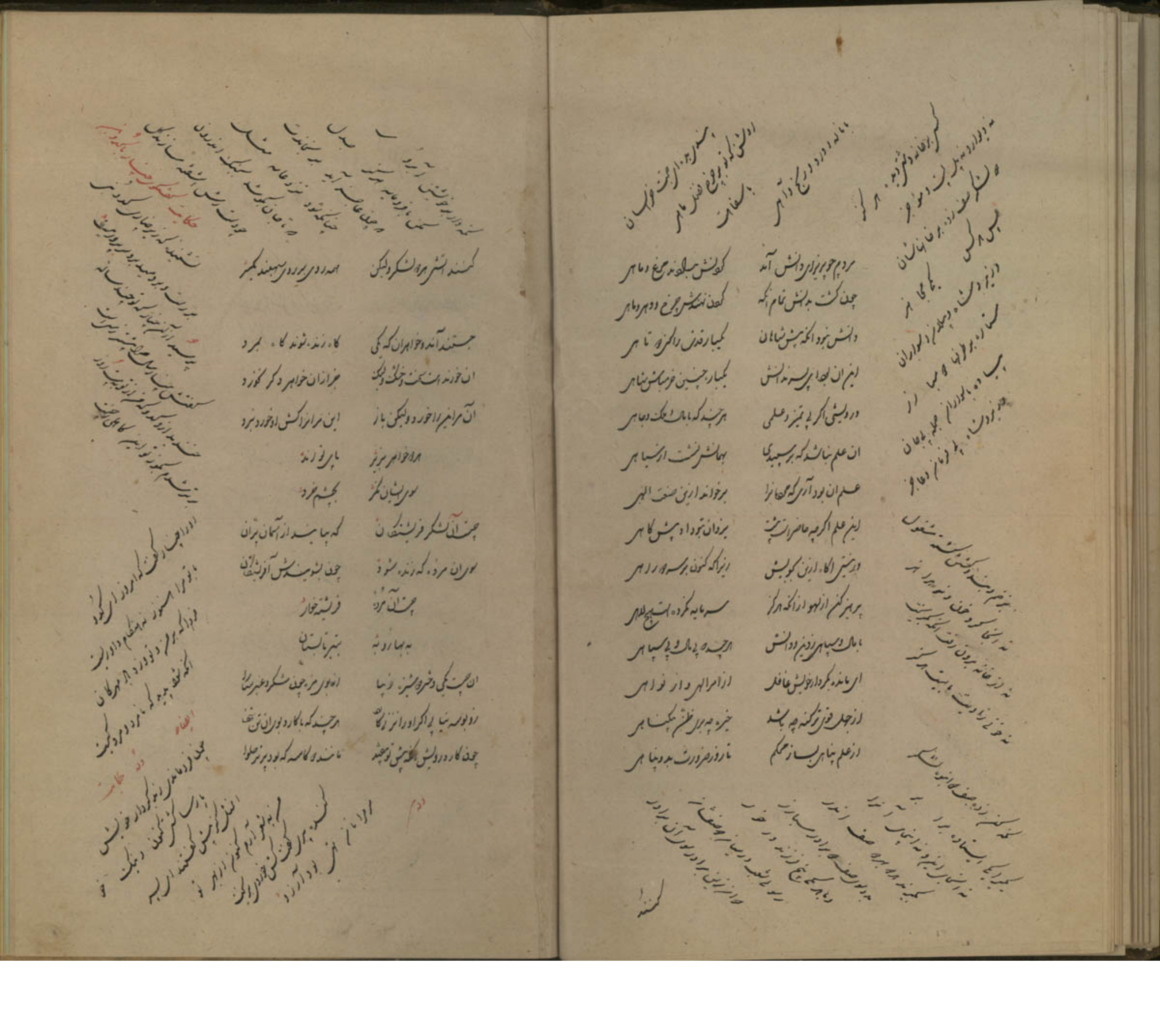
[illegible]

از اندازه خطر به پیش چیند — ایشان از اند تو هست حیلی
سر گر از زمان و ملک — با نقش است
تو ز کمال و ز — علم با نقلی
ایا دیده در روز شبهای تاری — برین گشت سخت این هرود عاری
ببندیش نیکو که چون به گناهی — ببندی گر این بسته اندر حصاری
ترا شش و هشتاد می بینم — اگرچه تو او را سبک می شماری
تو اندر حصار بلندی و به در — ولیکن نه آگه از این استواری
بدین بلند تراری حصاری ندیدم — نه بندی شنیدم بدین استواری
ترا جان دانا و این گاه کی تن — عطا داد یزدان دادار باری
ز بهر چه جانم بدین جا و دینم در — به جان دلم را همی دار باری
خود باقی تا بر این هر دو را — بعلم و عمل در چه باید مداری
ز جهل تو اکنون همی جان دانا — کند پیش کار ترا پیش کاری
ازین بیت جانت زد آتش بیاید — وزین تو به تن جلد و چابکسواری
به آتش بر این چشک ارزنت را — رها کن ازین چشکها ری نخواری

بکبرا که گردون همی بر فرازی — بکبرا که گاهی فرو می نشانی
بجای نکو کبر را از برا — که تر دو خوش کل کهی خلک خاری
چو دندان مار است خارت براید — دمار از کسی کش بکارت برآری
اگر جاهلان اندر تو بد گمانند — بدین از تو افغند ام اختیاری
تو ای علت عمر جاوید زاری — همی خواهی از خلق عمر شماری
کنه کار را سوی آتش دلیلی — که از زار سوی خت مهاری
بدانش حق جانت بگزار پورا — جهان چند حق ش کو مسگذاری
درین بند و زندان بکار و نبز — بیلقعد باید همی ماسداری
درین بند و زندان سلیمان بیند — نبوت بهم کرد با شهریاری
ز بهد آشی سعبر بت عاری — تو جف جاهلی سر بسر عیب و عاری
چرا در بندی ز دانش ازاری — مدار ای پسر شرم از این بد ازاری
چه مور تا دین چه به از برا — ز به علم آید همی به نساری
ز مار و ز طاووس و ابلیس قصه — ز بخ شنیدی بر از رکاری
ترا عقل طاووس مار است حیلت — ش ابلیس بندیش اگر هشیاری

من جمله زمان بقول بگردانم | اندر سخن چه بی شکوه جانی
چون گشت حال خلق جهان یارب | بغراشت در جهان نگهبانی
کس نشکرد همی به سوی دیبت | وز راستی نداند بهتانی
متواریست عار و فرو ماند | هر جا که هست پاک مسلمانی
ای کعبه جبره جبره تو را حیران | چون خویشتن معطل و حیرانی
غربت شدی بد آنچه بپسندیدی | هر کاهلی خسیس و تن آسانی
هر چیز با قرین خود آرامید | جفتی قرار کرد بویرانی
خوبست که خو بکار گستر بانی | این است آن مثل که فرو باید
ابر طاعت مطیع ابی خندد | مانند نیست بجز آزمانی
از منزل است لعب رفتی | وندر نهاله سر بپایانی
ای غم من جدا شدم از غایه | زانی دیگر بکریم و سامانی
در مغز پر فساد کجا آید | جز کز فساد خیال مهمانی
ای حجت خراسانی | کوته کن
دست از هر ملک | ... رای شانی

یکی نامه است پس از کس بی تو | چنین خوب و بهنر و درازی
ترا نامه همی بر خواند باید | تو در نامه جواهر چند که ازی
چو این نامه که اندر نامه خویش | نشان حال سبی آنرو تازی
بر ملک بار شد از عیب سر برد | تو بیهوده همی شطرنج بازی
یکی در نیز گرگ میش دین را | یکی دجبر در جسر گرازی
چرا نامه الهی بر نخوانی | چه گردی گرد فسانه مجازی
همی دشوارت آید کرد طاعت | که بس خوشخوار و دیگر بازی
ز بیگانه همی خواهی بر دیت | ز بانگ کی و ما بانگ جهازی
مگر کامروز هست آن که گلت | چرا اندو بنی ساچون گرازی
گر این عالمه که مانند است | بهشت کس نجوی جز حجازی
همی جان با بدن قرز و لیکن | نشکسته است چو مرغ جوازی
تو از جان سخنگوی لطیفت | یکی نامه سپید همی بازی
قلم ساز از زبان خویش و ببوس | بر این نامه مناقب با مجازی
ولیکن جهد فرد خواهش فرد ا | چه بیگانه را تو بس با پیازی



[illegible]

نشنیده که دید یکی زیرک | زرد آلوی فکنده بگواند ره
چون یافتش مزه ترش با خوش | وان سعر تلخ باز هوای اندر
گفتا که هر چه بود بدلت اندر | رنگ هی نبود بروی اندر

ولهُ رباعی

خندان شدم از کسی که جفا دارد | با من رسن از کینه کشان دارد
ابر سیاه را به هوا اندر | از غلغله سگان چه زیان دارد

ایضا

کو نیست سکونه شود اندر کو هلاک شود | آب از آن شود خاک از خاک شود
حاشا زی قرار شده نفس زی سماک شود | تن پی ... شود پاک باز پاک شود

وله

چو شیر باید بود ای برادر | کجا بر بد کجا خویش خوش
دو چشمش چون آب برف از روشن | دو گوشش ناخوش چو تنور اندر آتش

ای همه گفتار خوب پاکردار ایضا پیر دکو ... دستبوی

[illegible]

[illegible]

کنه بلغار بار اینهم نیست | بگویم گر تو خواهی شنیدن
لب و دندان ترکان خطا را | بدین خوبی بباید آفریدن
که از دست لب و دندان ایشان | به دندان دست و لب باید گزیدن
خدایا عرض و طول عالمی را | توانی در دمی موری کشیدن
نه وسعت در دهن مور آری | نه از عالم سر موی بریدن
عموم کوه بین و شرق مغرب | توانی در صدف جمع آوریدن
توانی تیر در یک طرفة العین | زمین و آسمان را آفریدن
تو هادی بر نباتات و بنات | ز قدرت بار رحم ورزیدن
بنا را در ازل محکم تو کردی | عقوبت در ابد باید کشیدن
تفاوت در میان انس و جان | معین گشت در دید و ندیدن
نهال فتنه در دلها تو کشتی | در آغاز اسلاف آفریدن
نهادی خلق از لحمه خاک | برای زجر در عقبی کشیدن
تو کردی خلق تصوری هر طاعت | چرا باید شیطان آفریدن
سخن بسیار شد جرم نیست | نفس از رشته کشیدن

[illegible]

نباشد کار عقل مست و شیدا | برو رو در شود پنهان کار دیدن
فتد بس کارها در دام نفس | ببعد رما تو خود خواهی رسیدن
ولی هر چند چیزی نیست لازم | تو خود می‌خواستی اسباب چیدن
تو های رخنه در قلب و جگرها | [illegible] اهرمن را بهر طپیدن
هوا را با هوس [illegible] | بلای لذت شهوت چشیدن
نمودی بار [illegible] پر از شهوت | [illegible] رغبت پیرهن دریدن
شکمها را حریص طعمه کردی | [illegible] روز از پی لعنت دویدن
نمیدانند ملا را با حرامی | همی خواهر کوفت [illegible] کشیدن
تقاضای کنید دایم سگ نفس | درو هم راز هم خواهر بریدن
بگوشم قوت مسموع [illegible] | لب از نغمهٔ بربط شنیدن
بکام ذایقه لهو لعب را | ترنم های از لذت چشیدن
ضعیفی [illegible] گویم تمام قدرت | ولی از ترس نتوانم چخیدن
بزانو قوت رفتار [illegible] | ز دنبال نکو رویان دویدن
تمام عضوها من در [illegible] شدند | ز دام هیچ یک نتوان رهیدن

بنازی

بتازی می‌کنی غوغا که [illegible] | به آهو شیر [illegible] در دویدن
بفرمان دهی اندر عبادات | بشیطان در رگ جانها دویدن
بذات [illegible] | برون رفت و شمع در کشیدن
بما اسرارهای دُرّ ره راست | [illegible] دهان و ره بریدن
تو کردی در کار خویش بازی | چرا بایست بر ما ره بریدن
سخن کوتاه [illegible] مطلب کنم ختم | [illegible] این رشته را باید بریدن
[illegible] دائم [illegible] | [illegible] داریم در طپیدن
تو در [illegible] طاعت وعده دادی | [illegible] طاعت آفریدن
ولی [illegible] طاعت [illegible] | [illegible] باید کشیدن
اگر [illegible] | [illegible] هر کسی خواهد رسیدن
کسی گر بر بد ما ید مکافات | نباید فرق [illegible] و تو دیدن
اگر نیکیم اگر بد خلقت از تست | [illegible] خوب باید آفریدن
[illegible] تقصیر [illegible] لازم | [illegible] باید آفریدن
اگر بر نیک و بد قدرت نداری | به نیک و بد چرا باید رسیدن

آتش سوزی که از فروغ شعاعش | نور شمار ... بجهان
آتش ... کرباد ... بد | خاکش گوهر شود کیمیاش روان
آتش سردی اگر نبود شد جیلی | مهر درخشان شود ... زبان
آتش سردی در آبگینه بلور | اچو عقیق یمن بگوهر عمان
یاغ کونی در معدن الماس | تعبیه کوه کان لعل بدخشان
وه چه خوشی آید مرا ... | با ... آنکه از ... باران
هر کسی خواهی یار که ... | شمع دی نقل و عود ...
شاهد کی ... | چا ... غلام طلعت تابان
فربه و سیمین ... | رند ... و کشته ...
عالم عالم پری ... | دنیا دنیا ملک ...
آفت ... | فتنه ... فشان
کامل ... سماع ... | ... دستان
هر نفس از ناز ... متمایل | ... چو سرو ... بهاران
لوح ... چو ... | لیکن گوی ... چوگان

تو کاتب مدان ار اندیشه داری | سر [illegible] باید بریدن

فرغ من تسوید هذه الورقه فی غرة شهر ذی قعدة الحرام
من شهور سنه ۱۲۰۱ العبد الاقل عبد الغفار ابن مرحوم
ملا محمد باقر [illegible] الاصل ساکن [illegible] غفر الله له [illegible]
در کمال [illegible] که نهایت دماغ [illegible] در اتمام این اوراق
[illegible] اسقام [illegible] امید [illegible] هر کس [illegible]
[illegible] بر خطای او [illegible] و اگر بر سهوی یا غلطی
واقف شوند [illegible] اخلاق حسنه
[illegible] و اصلاح فرموده چشم از معایب
او پوشیده و از بنده حقیر
را از دعا فراموش
تمام شد

مرد دانا هر چه در نگرد | عیب نگیرد ... هنر نگرد
هر که خواند دعا طمع دارم | زانکه من بنده گنه کارم

کاسه‌ای آید گزین عبوس مجسم	یارب ما را بفضل و رحمت برهان
[illegible] شد یک قطره‌ای گوید که	از جا برخیزد و در کنارش بنشان
عقلم گوید دلا مگر نشنیدی	منع چو پلید حریص تر شد انسان
گوید بستان بخور که ای فلانی	گویم نه ای فلان که باشد و بهتان
گویم حاشا من خورم و حرام است	گوید کلا چه تهمت است و چه بهتان
گوید چه بود گواه حرمت باکم	گویم اینک حدیث و اینک قرآن
گویم چه بود دلیل حرمت صهبا	گوید عشرت دلیل و شادی برهان
عاقبت الامر گوید ار کوزه‌ای	میدهد [illegible] از لب خندان
من ز پی امتحان دو خشت از پی	چاک درون سازد از آنکم بگریبان
جرعه گریه در گلوی گشته	و آنکه از سوز دل برآرم افغان
گوید ای طفل ناله رو ز افزون است	گرد [illegible] کرد سبب [illegible]
ار چه کسی نشنید آنکه گذشته	سیلیش از گوش و مغز ریش [illegible]
هر شنیدی ای نگار سیه مو	شرم ز ریش سفید و لاله [illegible]
گو هر که دانه دلم مشکل تو	با چو [illegible] ز لعل آور تاوان



هو العلی

مناجات خواجه عبدالله

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین والعاقبة للمتقین والصلوة والسلام
علی خیر خلقه محمد وآله اجمعین اما بعد قال الشیخ الامام
قدوة الانام سالک مسالک الشریعة ناسک مناسک الطریقة
کاشف اسرار الحقیقة برهان العارفین سلطان الموحدین مرشد
السالکین قطب المحققین مقدم حضرت باری خواجه عبدالله انصاری
نور الله مرقده الی یوم القیمة

ای درد تو خسته کار را بوی درمان آمد. یاد تو مر عاشقان
را مونس جان آمد. صد هزاران همچو موسی است در هر گوشه
رب ارنی گو شده دیدار جویان آمد. صد هزاران عاشق سرگشته
[illegible]

و بر نفس خود پادشاه کردم و شیطان لعین را شاد کردم الهی از پیش خطر و از
پس راه نیست دستم گیر جز تو پناهم نیست الهی [illegible] و بود
خود من یکسان مرا از گرداب غم بساحل شادی برسان الهی [illegible]
از بدی خود [illegible] الهی در سر خمار تو داریم و
بزبان اشعار تو داریم الهی اگر [illegible] و اگر گویم شاکر تو
گویم الهی [illegible]
کن الهی [illegible]
گرفتار مکن الهی [illegible]
[illegible] الهی [illegible] در دنیا [illegible]
[illegible] الهی [illegible]
که در [illegible] الهی [illegible]
[illegible] الهی هر کس از آنچه
[illegible] و من از آنچه دارم الهی اگر طاعت
بسی ندارم در دو جهان جز تو کسی ندارم الهی [illegible]

[illegible]

و دل داده که جز عبودیت تو نگزیند الهی نفسی ده که حلقهٔ بندگی تو
در گوش کند و جانی ده که زهر حکمت تو نوش کند الهی با صلاح
آورده پس مانیم و جمع آورده پراکنده‌ایم الهی ظاهری
دارم زردی و باطنی دارم خراب آلوده سینه دارم پر آتش و دیده
دارم پر آب الهی بقا تو را زیبد و در پادشاهی تو نه پادشاهی
است الهی آنچه تو کشتی آب ده و آنچه عبدالله کشت فرا آب ده
الهی از کشته آبخیز نیاید و از بخشش تو بود و کشته تو کم نشد سالها است
و بخشش از تو بخشش خشنود الهی ما در دنیا معصیت میکنیم دوست تو
محمد صلی الله و آله اندوهگین میشود و دشمن تو ابلیس شاد
و فردای قیامت اگر عقوبت کنی باز دوست تو اندوهگین شود
و دشمن تو شاد الهی بر شادی بدخواه مپسند و اندوه بر دل
دوست خود مگذار الهی اگر پرسی حجت ندارم و اگر سوزی
طاقت ندارم ما همه مفلسانیم بی مایه و همه از طاعت تو بیزار
الهی اگر یکبار گوئی بندهٔ من از عرش بگذرد خندهٔ من

در نوری دادی از آن‌که نه بیابان از آن‌که تو خدای بنده با زرکان
رباعی من بنده عاصیم رضای تو کجاست تاریک دلم
نور صفای تو کجاست ما را تو بهشت اگر بطاعت بخشی آن بیع
بود لطف و عطای تو کجاست الهی چو گر خواهی بر اندازی
با ما در اندازی الهی اگرچه بهشت چشم و چراغ است بی دیدار
تو درد و داغ است رباعی اگرچه شکر از همه چیز بهتر است
دم جان بخش عیسی بهتر ندارد مقام خوب … خواه است و
فردوس و لیکن رونق کویت ندارد الهی اگر … نمودارم
بجود و مقصود کی بارم الهی حیات … میرسند و زاهدان
… میرسند الهی اگر بد و رنج قربت و دعوی دارستم و اگر به
بهشت … به حساب تو … ستم الهی دعا بدرگاه تو
لجاج است حسن داد که بنده بچه محتاج است الهی کاشکی
عبدالله خاک بودی تا نامش از دفتر وجود پاک بودی رباعی
دی آمدم و نهادم این کاری افزود زمن گرم شد بازاری



نه فراغی و نه سامانی و نه تماشایی و نه جانی نه مکان جانی و
صدائی جمله منم شنت کدائی حظ داریم ما حرمان است
گوشت ماضیت گر مالک است وقتی که یار در مکان بود و گوهر
مراد در دکان نداد کردیم تقریری و گفتیم چیزی در پریشانی فهم
و مدانی جانی دادیم اگر مدار دیده جستیم در گریه کنون که روح بر یک
می زند و آهنگ جدا بود و تعزیه خود میدارد حال ما پریشانی است
و گرد ما پریشانی ما است روی آرید براه و در حال ما کسه نگاه که
از هجوم ما آنچی و نه در اجسام ما خبری ندان ما بوید و استخوان
ما پوسیده خانمان خراب مکان ما سراب در بستر ما دیگری
نصیب و قیمان ما از خانه غایب رخساره ما خاک خورده و گل
روی ما پژمرده و لب ما گرد آمیخته و دندانهای ما زیر لحد ریخته
تمام اعضای ما زخم خورده و آتش حرص ما افسرده مرغ روح ما از
سر پریده و سبزه حسرت از خاک ما دمیده ما در خاک تیره و شما در
خواب خیره ان فی ذلک لعبرة از عزیز نشان مجرد منزوی آمست

خطرها گشا از خواب غفلت چشم ها من بگوش هوش بگو بیم خبرها
گر در حق گورستان بگمند زیرک تیر قضا حربه ها نسبها تابان مهر وید
در خاک گر ایشان در جهان ماند اثرها چو درویش است مرگ
ای بر ابصار تماشای جهان کن و در سفرها به که دنیا سرای
نرگست و آدمی از برای مرگ است بی اجنبیت زیرک درمانیست
تاریک وای کسی که چراغ ایمان را کشت و بار ظلم بر پشت
رباعی مکن که [illegible] شب بیرون نازد و فغان و ناله بگوش [illegible]
انداز [illegible] آن جهان اگر نترسی ز سوز سینه نالان که ناوک اندازد
بوقت نیم شبی گر بگوید الهی هزار جوشن تو از جا نمان براندازد

هزار جوشن فولاد اگر بپوشی تو — زار کرم [illegible] چو موم بگدازد
مبارز برسه مظلوم ساکن ای ظالم — که وقت نغمه [illegible] بر تو تازد
درون سینه مظلوم [illegible] آتش — بدانکه روز جزا تو نیز [illegible] اندازد
اگر بهر چه کند سائل ستمدیده — جزا دهند ترا در جهنم اندازد
ز جورهای [illegible] عبدالله — که گر [illegible] نه کرد کار [illegible] سازد

سرور رباعی دنیا طلبی تو در جهان رکوری عقبی طلبی تو از حقیقت دوری
مولا طلبی چو داغ مولا داری اندر دو جهان مظفر و منصوری
ای عزیز چون از خودی خود برهی به دولت برسیدی ای درویش
اگر طالبی بیا اگر طالب نیی برو پشت بر آب و خاک کن بهوش باش
و مجرد باش شکسته باش و خاموش که سبوی شکسته را بدست نهند
و درست را بدوش اگر داری طلب کن و اگر نداری طلب کن
رباعی درد طلبت که چون مرد ره درویشی خاک شو گر زر
گرد شوی هر کو مراد گم کند مرد شود گم کن الف مراد تا مرد شوی
گل باش خار مباش یار باش غبار مباش یار نیک به از کار
نیک یار بد به از یار بد صحبت با اهل یار جانست و صحبت با
اهل یار جان است رباعی صد سال در آتشم اگر مهل بود آن
آتش سوزنده مرا سهل بود با مردم نا اهل مبادا صحبت کز رنگ تر
صحبت نا اهل بود در آن راه اگر دست عارف که در ان جهت
باز آید طهارت او شکسته شود اگر درویش از اقته غیر از الله طلبد

و از دشمن روی دوست حذر کن از نادان سخن از جنبات ما دیده
را بکار صبر بر چه پیش آید باش و بر کسان نکوی رباعی
اندر ره حق تصرف آغاز مکن چشم به عیب کسی باز مکن
سر های رسیده … خود را تو درین جهانه ابراز مکن
ای عزیز از قول راست بر مگرد و در جواب سخن تعجیل منمای تا نپرسند مگوی
نخوانده مرو آنچه نخری مفروش در کمترا در کمر آنچه ننهاده برمدار
مکر نکه را گرد شمار بار خود را با رنجه و لو بسیار در نهانی بهر اهدا
باش دان همه کس را نگوزانی خود را از هیچ کس دریغ مدار از فریاد
نفس حذر کن دشمن اگر حقیر شد خوار مدان با ناشناخته هم سفر
مباش اندک خود را به از بسیار دیگران دان غم … دوستی جدا
را در کم … شناس خود را از حال خود غافل مسار سعادت دنیا و آخرت
در همت و دنیا شناس طاعت خود مغرور شو عمل خود را ایثار
سمای رو بشنوان عالی خواست التی · و برا اهل نطقه از چشم و گوش به
از طاعتی که بر فوت خلق … آواز چنگ و زمزمه … گوش به

[illegible] عقوبت بسیار گرفتاران [illegible] کسان شادی کنی و فارغ از آن مردانه
غضب نماید که شهوت [illegible] برای نفسانی کبر ارعزیز بر رنج هموم
از سه چیز است [illegible] می‌نهد از حسب پیش بخواهند و آن دیگر
برادران خویش بخواهند ارعزیز چون روزی تو از روزی دیگران جدا است
[illegible] است و مهر آرزو بردار و بگذار و مهر از دنیا بردار
و مهر نفس بشمار [illegible] که روزی سر از نه و شب در فسق
و مخورند و صبح [illegible] آب سر فرو زنند و از خدای خود [illegible] زنند [illegible]
از آب نخورند رباعی عمری نفسم [illegible] سکه زد [illegible]
روی [illegible] خون سکه زد شب خفته [illegible] چاشت خمار
اوقات عزیز [illegible] که چون سکه زد ارعزیز در کودکی [illegible]
در پیری سستی پس خدا را کی پرستی تو [illegible] خود پرستی [illegible]
خانه پر از بت [illegible] کی [illegible] که [illegible]
فردا [illegible] ای درویش اگر [illegible]
[illegible] و اگر [illegible] و اگر

ای [illegible] نصیحت که [illegible] توان کرد در این کار و [illegible] گردد که از این
اسرار [illegible] در خانه [illegible]
سلطان [illegible] کرد [illegible] لطف او [illegible]
[illegible] اشک [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] توفیق [illegible]
آمدن [illegible] نبودن انبیا [illegible] بود در کور [illegible] و دانه بود در
شور [illegible] آب از چشم [illegible]

هر [illegible] سلطان ازل | هر [illegible] گرد [illegible] ازل
[illegible] پیش تقدیر آن | [illegible] ازل
هرچه [illegible] آن [illegible] | [illegible] ازل
[illegible] سلطان [illegible] | [illegible] ازل
[illegible] بود | [illegible] ازل



آنها که خدا را بشناختند بعرش و کرسی نپرداختند ای عزیز آنرا
دان و از دیگران روی بگردان طمع بر هر که نهادی اسیر او
گشتی و دست بر هر که نهادی امیر او گشتی بکش پای از بساط
به کم ازین تو و نان خوان دادن عزت است و رستن عار است
و دوا دادن حکمت و طالب شفا بیمار هر که بر خود بیند بر خود
بخندد و ریش تو هیچ را سستی نه بندد و طلب علم عزت است
و طلب مال ذلت علم بر سر تاج است و مال در گردن غل اگر
خواهی از کسی گواه که دارد وی خواهد که گواهی و از آن گواه که خوار و
معتبر سد که گواهی ای عزیز در لطف و کرم باز است و ...
غفلت و مار است توراه برفته از آن امید دهد بعضی نکو ...

این که درش گشودند ... بستی که در آن گدای نیست سگیم
از آنست و رستی که در آن حجابی نیست گنجیه ... غزل

در مجلس بچشم حقارت نظر مکن ... تا در تو هم مزید بگفتن نشکنند
زیرا که هر کرامت زاندیش باید ... چون سنگ بکری زنگی اصلح و جوهر

بنگر چه کسی و از کجا آمد ... بنگر که چه مسکنی کجا خواهی رفت
ای عزیز از پشیمانی یاد کن و خانه طاعت خود آباد کن بنگر
که همسرانت کجا شدند و چرا از تو جدا شدند وی کجا رفت
و امروز کجا میرود کار دین اندیشه شمار و غنیمت دان صاحب یقین
شد صحبت و ... نماز را قضا است صحبت را قضا نیست و
... که ... روا است نماز را که گفتنت قضا
توان کردن قضای صحبت را نمی توان کردن ای درویش
حق سبحانه و تعالی خواست که قدرت خود بنماید عالم را آفرید
و خواست که ... بنماید آدم را آفرید تا بوسیله آن علمی که از ...
... اما علم و دانش معرفت الله است لاجرم بر همه
واجب است که تخم عبادت بپاشند و عابد خدا باشند و
لباس تقوی بپوشند و توبت گزینند از دوست عذر خواستن
بر توبت و عذر قبول کردن از پی توبت از آسمان کلاه
می بارد اما بر سر آنکه سر فرو آرد شریعت بر ... را



ای درویش گفت خلقتنی من نار و خلقته من طین لاجرم گرفتار
لعنت شد کار دشوار است هر آنچه پیش آید اگر دوری [illegible]
شوی [illegible] از خود برستی که [illegible] جمل از حق [illegible] دولت رسید با
عشق آمده است [illegible] اندر [illegible] اگر مراهی [illegible] گردد ز دولت
اعرابی [illegible] [illegible] کرد [illegible]
ای عزیز خورشش عالمی است که هر کجا که هستی [illegible] گوید که کسی
از حق [illegible] در کام است اما لذت دنیا خواهی که [illegible] مرا
دو کلام است عاقف خود را [illegible] که کار در سر انجام [illegible]
سگر در رنگ [illegible] نگر در [illegible] عاریت [illegible]
کار زمانست و از دیده جان دیدن کار مردانست [illegible]
کرمی را گوشش شناخت و نه آنکه خود را [illegible] زنده است [illegible]
بنده کار محرومست و آنکه سمان دادن او زنده است حی قیوم
چند مردی در [illegible] هستی از بیخ برکن و در وادی نیستی [illegible] که هر که
عشق در آمیخت او را [illegible] در آویخت از [illegible] کند و [illegible]

و غنی والدین نیکو شده و آنکه مادر او پرستند و پاکانند که از هستی
و نیستی برستند و از غش هوس برجسته شد و در حرم الهی [illegible] الله
نشستند و قرارگاه [illegible] گشتند شب [illegible] طاعت [illegible]
و روزها بر سر [illegible] شاهند [illegible] که خود [illegible]
[illegible] من الله و رضوانا [illegible] که [illegible]
کار ایشان [illegible] که هیچ [illegible] ایشان ذکر دارم و
اگر [illegible] جانم در آستان [illegible] دعای ایشان [illegible]
[illegible] ایشان قائم دلهای ایشان از [illegible]
[illegible] ایشان از بیم قیامت چون [illegible] این طایفه
[illegible] و در بحر عشق ماهیانند [illegible] قطب [illegible]
از [illegible] دعای خیر خواهند

مرحبا قومی که داد بندگی را داده‌ایم | ترک دنیا گفته‌ایم و از همه آزاده‌ایم
روزها با روزها در کوششها [illegible] | بازشبها در قیام بندگی استاده‌ایم
نفس خود را قهر کرده روح کرده [illegible] | زاد تقوی برگرفته بهر مرگ آماده‌ایم

پنهان دردی که داری بر دلم نه	بسوزم یا بسوزم یا بسازم

من آن شمعم که اشکم از زمین پر
کسی سوته دل اتشش چنین پر

همه شب گریم و سوجم همه روز	از ته شام جنین روزم چنین پر
پی ته یارب مبینیان گلان بزونا	اگر رو یا کشتش هر کز نبویا

په ته گر دل کنیده کیشاید
رخش از خون دل هرگز نشویا

دو زلفانت تو دو تار ربابم	چه میخواهی ازین حال خرابم
اگر این سر یاری نداری	چرا هر نیمه شب آیی بخوابم
بهار آیه بهر لاله و له پر	بهر لاله هزاران بلبلی پر
بهر مرزی نیارم پا نهادن	مباکز بوبز سوته دلی پر
دلت ای سنکدل بر ما نسوجی	عجب نبوه اگر خار انسوجی
بسوجم یا بسوجانم دلت را	در از ز چوب تر هیما نسوجی
به ته اشکم ز مژگان تر آیه	به ته گل حیاتم بر سر آیه

مدارا دری که مارا آفریدی	بغیر از نعمت خوبی ندیدی
خداوندا بحق اسم و جارت	دعا گیدر شتر دیدی ندیدی
اگر مستانه مستیم از ته ایمان	وگر بیچاره و مستیم از ته ایمان

اگر هندو اگر ترک و مسلمان
بهر علت که هستیم از ته ایمان

نوای ناله غم اندوته دو نو	عیار قلب و خالص بوته دو نو
بره سوته دلان واهم بنالیم	که قدر سوته دل دل سوته دو نو
دلی دارم که بهبودش نبوجی	نصیحت بیکرم گفتش نمی بو
بیا گوشی بیدام تش به برد باد	بر آتش می نهم دودش نمی بو

چو من گمسوته دل پروانه نه
لجام الهیچو من دیوانه نه

همه ماران و ماران لانه دارند	من دیوانه را ویرانه نه
چه خوش بی مهربانی گر دو سر بی	که یک سر مهربانی درد سر بی
اگر مجنون دل شوریده داشت	دل لیلی ازان شوریده تر بی

اگر چشمان نگردی دیده بانش   چه دانستی دلم خوبان کجا بی

کشان کمر بزاری ار که برتشی   بر آن کمر سنجاری ار که برتشی

زپن غنچه‌ای ار کس بوز برشم

دو عالم ... داری ار که برتشی

هر آن باغی که گلش سر بدر بی   همیشه باغبان خونین جگر بی

ببایدکندنش از بیخ و از بن

اگر بارش همه لعل و گهر بی

تمت الکتاب بعون الله الملک الوهاب در ماه جمادی

الثانی سنه احد و ستین و مأتین بعد الالف

من الهجرة النبوی ۱۲۶۱